بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست

پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی

همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هر چه هست

تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده

تویی کآسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی

تویی کآفریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب

برآوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو بر روی جوهر کشی رنگ را

[illegible]

ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش — قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیو انگه عرشیان در گذشت — بدرج آمد و درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید — قطیعت بپرکار دوران رسید
زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین و زمان را پس انداخته
مجره روی را بجائی رساند — که از بود او هیچ با وی نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن — برون آمد از هستی خویشتن
دران دایره گردش راه او — فرو دوز از سرا وقدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر — که در دایرهٔ نیست بالا و زیر
حجاب سیاست بر انداختند — ز بیگانگان حجره پرداختند
دران جای کاندیشه نادیده جای — درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید — لقائی که آن دیدنی بود دید
همه دیده گشته چو نرگس تنش — نگشته یکی خار پیراهنش
دران نرگسین چرخ کان باغ داشت — نگر چشم او کحل مازاغ داشت
چنان دید کز حضرت ذوالجلال — نه از سو جهت بد نه زینو خیال
گذر بر سر خوان اخلاص کرد — هم او خورد و هم بخش با خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت — یتیمی نگر تاج شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته — همه علم علوی در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس — که ناید در اندیشهٔ هیچکس
ز گرمی که چون برق پیموده راه — نشد گرمی از بستر خوابگاه

[illegible]

هران جانور کو خود آرای نیست / طمع را بآزار او رای نیست

برون آی ازین پرده هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این جادوئی بها بر انگیختن / چو جادو بسی در نیامیختن

نه گوگرد سرخ و نه لعل سپید / که جوینده باشند زو نا امید

بمردم در آمیز اگر مردمی / که با آدمی خوگرست آدمی

اگر کان گنجی نیابی بدست / بسی گنج زینگونه در خاک هست

چه گنجست کان ارمغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست

چو دور افتد از میوه خوردن ار / چه خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود دگر بود خرمی

چو پی سست و پیوسته شد استخوان / دگر قصهٔ خوب روئی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت / ز گستاخ کاری فرو شوی دست

کجا چهرهٔ باغ چندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود

چو باد خزانی در افتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ

بود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبان زان شود دردمند

ریاحین بستان شود ناپدید / در باغ را کس نجوید کلید

بنالد ای کهن بلبل سالخورد / که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

دو تا شد سهی سرو آراسته / که نور شد از باغ برخاسته

چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگرگونه شد بر شتابنده حال

ز چندین سخن گو سخن یادوار | سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن | بخدمت کمر بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه | سرآمد ولی پای بوس همه
چو برجیس فرهنگ بر بدگمان | گمان دارم و بر ندارم گمان
چو زهره درم در ترازو نهم | ولی چون درم بی ترازو دهم
بخندم برانده کس برق وار | که از برق من در زمین افتد شرار
بهر خار چون گل صلای زنم | بهر زخم چون نی صدائی زنم
مگر آتش است این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی | نه چون آینه دوست عیب جوی
بخواهندگان چشم آن مال و گنج | که از باز دادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم ارم بجای | نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست | فروغم فراوان فریب اندکیست
پس پشت و پیشی چنان نگذرم | که در پیش و پیش خجالت برم
ز بدگوی بد گفته پنهان کنم | بپاداش نیکی پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد | کزان گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی ارند بر من فرود | ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال گر نیز گردان شوم | زیارتگه نیکمردان شوم
شوم بر درم ریز خود درفشان | کنم سرکشی لیک باسرکشان

۲۵

نگفت آنچه رغبت‌پذیرش نبود | همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد | که حلوا به تنها نبایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید | قلم دیده‌ها را قلم در کشید

بناسفته دری که در گنج یافت | ترازوی خود را گران‌سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد | حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب | به من ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوائی زنم | خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش | برازی که آمد نهانی به گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من | ز جام سخن چاشنی گیر من

شنیدم که در نامهٔ خسروان | سخن رانده خواهی چو آب روان

چو سوسن سمر گر زبان یافته | ثمر از چشمهٔ زندگی یافته

سخن میرسانی بر اوج جهان | تو کو بی‌کن از اخبار خوان

مشو ناپسندیده را پیش باز | که در پردهٔ کج نیابند راز

پسندیدگی کن که باشی عزیز | پسندیدگان را پسندند نیز

فرو بردن اژدها بید رنگ | بتر باشد این در دهان نهنگ

از آن خوشتر آید جهاندیده را | که بیند یکی ناپسندیده را

مگو آنچه دانای پیشینه گفت | که یک دُر نشاید دو سوراخ سفت

بگرد در گذرهای اندیشه گیر / که از بازگفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن پیشگان را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمایت هست / بهر بیوه خود را میالای دست
مخور غم به صیدی که ناکرده / که پختنی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ / ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز گر بنگری سخت سخت / به سختی برون آید از جای سخت
گهر سفت نتوان به آسودگی / بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو بجد بر تر و خشک ریخ / نیابد درم یابد از گاو گنج
تخم نقره خواهی ز زرینه کشت / ز خاک عراقت نباید گذشت
ز ری تا بدهستان و خوارزم و جند / بودی نه بینی بجز نوکند
بخاری و گیلی و [illegible] گرد / بنان پاره هر جا سپند خرد
نروید گیاهی ز بازندران / که صد نوک شد چون نه بینی گران
ز بازندران ناید الا دو چیز / یکی دیو مردم دگر دو نیز
عراق دل افروز با دارجمند / که آوازه فضل او شد بلند
هران گل که او تازه دارد نفس / عرق زین نواد و عراقیست و بس
تو نیز ان لبی پیک علوی نژاد / که گرد جهان بر گذری چو باد
بگو هر کنی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری / سکندر ز خود آید بجو هر حد
جهاندار بخ آید خریدار تو / بزودی شود بر فلک کار تو

۳۳

سه در ساختم هر یکی کان گنج
جداگانه بر هر دری برده رنج

بان هر سه دریا بدین هر سه در
کنم دامن عالم از گنج پر

طراز نو انگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نو رهان

دریغ آیدم کین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد

دژ دولتی گو گزین دستکار
بدیوار او برنشانم نگار

پژندی چنین پرده دارش کنم
ز گرد زمین رستگارش کنم

باین نامهٔ نامور دیریاز
نشانیم هم بود نام او را دراز

نشستنگهی سازمش زین سریر
که باشد بر او جاودان جایگیر

بحرفی مسجل کنم نام وی
که باشد درین جنبش ایام وی

نه حرفی که عالم زیادش برد
نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطی که چون من درین بنگاه
رسانم سرش را بخورشید و ماه

مرا نیز از و پایگاهی رسد
باندازهٔ سر کلاهی رسد

ز خورشید روشن توان جست نور
که شد سایه را سایه زین کار دور

غلیواز را با کبوتر چه کار
بباز ملک زیبست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامهٔ نغز را
که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان شاد و پرنور باد
وز و طعنهٔ دشمنان دور باد

نوا گر نوای چکاوک بود
چو دشمن نه تیر ناوک بود

در آن دایره کین سخن رانده ام
درون و برون خویش را خوانده ام

که این نامهٔ نغز نامی کند | گرامی کنش را گرامی کند
چنان برگشاید پر و بال او | که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان | مفرح رساند بدانندگان
فسرده‌دلان را در آرد بکار | غم‌آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را | گشایش دهد کار سربسته را
گرش ناتوانی ثنا کند | خدایش بخواندن ثنا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست | بدست آورد هر امید که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس | خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون از آن شد که این بزمگاه | همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار | در افگن بآن جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست | سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح پادشاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند | خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه | بخند ای لب برق چون صبحگاه
بباراى هوا قطرهٔ ناب را | بگیر ای صدف در کن آن آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش | بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کز زند و سند معراج اوست | زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در جلد ساز | شکوه سکندر بدو گشت باز

کجا گنجدانی پشیزی گرو | که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند | سرش باد از آن تاج فیروزمند
چو اسکندری شاه کشورگشای | چو خضر از ره افتاده را رهنمای
زهی خضر و اسکندر کاینات | که هم ملک دارد هم آب حیات
همه چیز داری که آن درخورست | نداری یکی چیز کان همسرست
چو در صید شیران شکار افگنی | به تیری دو پیکر شکار افگنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند | زهی شاه قنوج رایل بند
اگر شیر گور افگند وقت زور | تو شیر افگنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کز بخت جرم | که شد چون دوال رکاب تو نرم
دو شخص آید از تو آبی بجوش | یکی نرم گردن دگر سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان میبرد | بدین عهد رایت جهان میبرد
چو بگذشت گرد از جهان روزگار | ز شش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسروان جام گیتی نمای | که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینه گوهری | نمودار تاریخ اسکندری
هماش خاتم لعل بردوخته | بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در صرف تست | گواه سخن نام شش حرف تست
چنین نیز بینم ترا شش خصال | که بادی برومند از و ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته	دوم آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس	عوض بازناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت برآراستن	ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر شریا زدن	چو خورشید لشکر بتنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه	ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن	وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت پیروانی مباد	وزین شش خصالت جدائی مباد
بپیروزی دولت و شاهی بکار	یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو فیروز سنج	یکی مار مهره دگر مار گنج
بیا ساقی آن جام یاقوت بار	بیاد شهنشه بکامم سپار
که تا مست آن جام باقی شوم	بمقصود کلی ساقی شوم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

جهان خسروا زیر هفت آسمان	طرفدار پنجم توئی بیگمان
جهان را بفرمان چندین بلاد	ستون درست ذات العماد
همه شب که شمع طوف گردون کند	چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر	بپابین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو	سپرواز جهان هرچه خواهی بخو
بدان داد ملکت که شاهی کنی	چو داور شوی دادخواهی کنی

شه بازی کشد بر پر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس خداوند گیتی پناه / که بیش است ازین قصه انصاف شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی

گر افسانه بیند از کار دور / نماید بدو گستراند نه نور

اگر بیند از دُر در و موج موج / سراینده را سر برآرد باوج

درین گنجنامه ز راز جهان / کلیدی بسی گنج کردم نهان

کسی کو کلید زرارد بدست / طلسم بسی گنج دارد بدست

دگر گنج پنهان نیارد پدید / شود خسم آخر بزرین کلید

تو دانی که این گوهر هفت هشت / چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد گهر سفتنم / سزاوار شد آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین می کند / برین آفرین آفرین می کند

چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام من نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را برکنم / بگفت کسان مغز در سرکنم

فرستم عروسی بآن بزمگاه / کزو چشم بد دور شو بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد / بران مجلس آفاق فرخنده باد

دریده دهن بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ

ز چشم بدش کس نیابد گزند / که پیوسته سوزد در آتش سپند

باندازه آن که نزدیک و دور / چراغ جهانتاب هست بنور

گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد

۳۹

نظامی چو دولت در ایوان او	شب و روز بادآفرین خوان او

گفتن جملهٔ داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت انگیز روح	بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم	حلالست اگر تا بمحشر کنم
جهان در بد و نیک پروردنست	بسی نیک و بد باش برگردنست
ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال	خیالی شدم چون نیایم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم	درین پرده جا و خیالی کنم
شب و روز ازین پردهٔ نیلگون	بسی بازی چابک آید برون
گر آید ز من بازی دلپذیر	هم از بازی چرخ گردد پدید
خیالی برانگیزم از پیکری	که نارد چنین هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او	که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت	که دل راه باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دوردست	سخن را نکردم بر و پای بست
پراگنده از هر دری دانه	برآراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست	که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر من گیر	که نبود گزارنده را زان گزیر
در آرایش این نقش چینی پرند	قلم بست بر مانی نقشبند
چو پیکردم این داستان پیچ پیچ	سخن راست رو بود در پیچ پیچ

40

اثرهای آن شاه آفاق گرد ندیدم نگارنده زین یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود به هر نسخهٔ در پراگنده بود
ز هر نسخه برداشتم پایها بروبستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او ز هر پوست برداشتم مغز او
جهان از جهان گنج پرداختم وزان جمله سرجمله‌ای ساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود زبانش ز حجت زره کوته بود
دران پرده کز راستی یافتم سخن را سر زلف برتافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم زو کم کنم به کم مایه بیتش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار گشت و دید که بی چار صد ملک نتوان خرید
به هر تختگاهی که بنهاد پی نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست نداد ایچ دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد بروم اندرون سکهٔ زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست طلاهای زر بر سر نقره بست
خردنامها را ز لفظ دری به یونان زبان کرد کسوتگری
همان نوبت پاس صبح و شام ز نوبت که او بر در آورد نام

بآیینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی او رو چو بیرون

برید از جهان شورش زنگ را — زدود آراست تاج و اورنگ را

ز سودای هند و ز صفرای روس — فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آیینهٔ چینیان رای او — سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش فرس راند بر بیست سال — بشاهنشهی بر دل از نو دوال

دگر ده که بر بیست افزود هفت — بپیغمبری رخت بربست رفت

از آن روز کو شد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز شد — چو دولت در آفاق فیروز شد

بسی حجت انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گردشی گرد پرکار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان تا باقصای روم — برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم

هم او داد زیور سمرقند را — سمرقند کانچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری — کزانسان کنند شهر کم پیکری

دژ روبند اول که دربند یافت — بشرط خرد زان خردمند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست — بناگاه صلصل بن غار اوست

همه سد یاجوج زو شد بلند — که بست آنچنان کوه بر کوه بند

جز این نیز بسیار بنیاد کرد — که نتوان ازین بیش ازو یاد کرد

چو معلوم ابدان پیکر پاک را — که بخشش کند گوهر خاک را

صلیبی خطی بر جهان بر کشید — از آن پیش کاید صلیبی پدید

بران چار گوشه خط اطلسی / بر انگشت اندازهٔ هندسی

یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالے یکے میخ او / بعرض جنوبے یکے میخ او

طنابی ازین سو بمشرق کشید / طنابی دگر زد بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه / کرا بود دیگر چنین بارگاه

چو عزمش جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن ستها ساز کرد

ز فرسنگ از میل و از مرحله / بدستے زمین را نکرده یله

مساحت گران هشت اندازه گیر / بران شغل بگماشته صد دبیر

رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده

بخشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل بپیمود راه

دگر ره که بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود

یکے را به لنگرگه خویش ماند / دگر را بقدر رسن پیش راند

میان دو کشتی رسن بسته بود / دو کشتی بهم باز پیوسته بود

گه آن را که این از رسن باختی / خطر بین کز ایشان رسن تاختی

دگر باره این بسته را پای او / شتابنده را در سکون جای او

بدستیکه مسلح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهان را که از هم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید

زمین را که چندست و تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان منزل از ناکه داند رسید

بهر مرز و بومی که او راند رخش
ز آبادی آن بوم بنهاد بخش

همه چاره ها کرده در کوه و دشت
چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو نامدار
بکار آمد اینست کامد بکار

جز این هر چه در خارش آرد قلم
سبک سنگی دارد از بیش و کم

چو نظم گزارش بود راه گیر
غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاریست
همه کار من خود غلط کاریست

ولی هر چه ناباورش یافتم
ز تمکین او روی برتافتم

گزارش چنین کردم از ضمیر
که خوانندگان را بود دلپذیر

سخن در شگفتی نمودن طواف
عنان سخن را کشد در گزاف

وگرنی شگفتی گزاری سخن
ندارد نوی نامهای کهن

سخن را باندازه دار ای پاس
که باور توان کردنش در قیاس

سخن گو چو گوهر برارد فروغ
چو ناباور افتد نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست
به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبکباش یاران شدند
تو ماندی بغم غمگساران شدند

سکندر شد و هفت کشور بماند
نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می به تنها درین طرفه جوی
حریفان پیشینه را باز جوی

گر اینجا حضر میت نوش باد
وگرنه زیادت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر
می در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین بسوی داستان تمهید ذکر باغ و بوستان

ازان پیشگون سکهٔ نوبهار — درم ریز کن بر لب جویبار

به پیرامن برکه آبگیر — ز سوسن بیفکن بساط حریر

در آن بزمهٔ خسروانی خرام — درافکن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم — خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیا چون حریفان غربت گرای — کز ایشان یکی را نبینی بجای

چو دوران ما هم نماند بسی — خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و شادمند — به بستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایهٔ سرو و بن — به بلبل درآمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی بباغ — فروزنده روی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان — ز چهره گل افشانده شکرفشان

رخی چون گل و برگ گل آورده خوی — بمن داد جامی پر از سرخ می

که بر یاد شاه جهان نوش کن — جز این هرچه داری فراموش کن

نشستم همی با جهاندیدگان — زدم داستان پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز — که پالوده‌ام از چشمه خون و مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست — چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم — در و نکتها سفته انداختم

سخن‌زن اوردم اول بسیچ — که سستی نکردم در آن کار هیچ

وزو چرب و شیرین برانگیختم — بشیرین و خسرو در آمیختم

وز آنجا سراپرده بیرون زدم — در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم — سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری — زنم کوس اقبال اسکندری
سخن را نهم از فزونی هنگ — برافرازم اکلیل او را زنگ
بسی ره بسا انکه بگذشت پیش — کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که را معانی گرفت — ز بی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردید گرد جهان خندگی — شود زنده از چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست — کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین بود مثل شاه گویندگان — که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری — ادب را نگهدار تا برخوری
چو همخوان خضری در این طرف جوی — بهفتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان بیار — بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد — بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی — چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم — جوان دولتی بود زان مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس — پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او — بمقدونیه خاصتر جای او
نوآیین ترین شاه آفاق بود — نیازادهٔ عیص اسحاق بود
چنان داد گر بود کز داد خویش — دم گرگ را بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدان سان فشرد
که دارا بدان داوری شک نبرد

سبق جست بر روی شمشیر و تاج
فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم با بود رای درست
رضا جست با او خصومت نجست

کسی کاو دولت کند یاوری
که یارد که با او کند داوری

فرستاد چندان باو گنج و مال
کزو دور شد پاشش بدسگال

بدان صلح خشنود شد شاه روم
ز منو زنده آتش نهد اشت بوم

چو فتح سکندر در آمد بکار
دگر گونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا دا باگذاشت
سنان از سر سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوریها بسی است
هراکوش بر گفته هر کسی است

چنین آمد از هوشیاران روم
که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

بآبستنی روز بیچاره گشت
ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افگنی
برو سخت شد درد آبستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد
غم طفل میخورد و جان می سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا
که این دوده خورد خواهد ترا

وز نیش خبر نه که پروردگار
چگونه ورا پرورد در کنار

چه گنجینه از بیر بارش کشد
چه اقبالها در کنارش کشد

چو زن سر و آن طفل بیکس بماند
کس بیکسانش بجائی رساند

که ملک جهان ابفرسنگ سای
شد از قاف تا قاف کشور گشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بدان رهگذر — ببالین او طفلی او رده سر
ز بی شیری انگشت خود می مکید — بمادر ز انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند — ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت — فرو ماند زان و ز بازی شگفت
بپرورد و بسپرد و رو هوا خفتش — پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست — بدارا کند نسل او پای بست
ز کار جهان چون گرفتم قیاس — هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
درآن هر دو گفتار چستی نبود — گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دو یار — که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت — سخنگو بر آن استواری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال — ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس — بتی بود پاکیزه چون نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند — بابرو کمان گیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن — ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب — کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه — وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بدان ماهروشه چنان مهربان — که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت — ز خرمای شه نخل بر برگرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار — پدیدار شد لولوی شاهوار

چو نه مه برآمد بر آن بستگی / بجنبش درآمد رگ رستگی

بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهد / وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک بازجستند راز

بسی پیر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع [illegible] او [illegible] / کز و دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور دم ساخته

برآهسته قوس را مشتری / زحل در ترازو ببازیگری

ششم خانه را کرد بهرام جای / چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامدان پور راز / چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفال چنین / برافروخت بلغ از نهال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید

از آن فرخی مرد اخترشناس / خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروزبخت / در گنج بگشاد و بر شد بتخت

بشادی گرایید نادرد و رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج

بپیروزی آن مه مشکبوی / می و مشک میریخت طرف جوی

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو / خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره بر مرکب آورد پای
شد از چنبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه وز چوبه تیر
گهی کاغذش بر هدف گه حریر

چو شد رسته تر کار شمشیر کرد
ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که بر یاد دارم بهشت

مگر زان می آباد دستی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوش آن روزگاری که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر پسندش یساری بود
کند کارسازی ار مرد کاری بود

جهان میگذارد بخوشخوارگی
باندازه دارد تک بارگی

نه بدلی که طوفان برآرد ز مال
نه صرفه که سختی درارد بحال

همه سختی از تنگی آز است
چو در بستگی خانه پر هیضم است

چنان زی کزان بیش سالیان
تراسود و کس را نباشد زیان

گزارنده درج دهقان نورد
گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس
بیاراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت
شد آیین که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش در آموختن
که گوهر شود سنگ ز افروختن

۵۱

نقوماجس آن کو خردمند بود — ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری باو رنج برد — در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز — که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس — و زو گردد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را — چو انجم که آراید افلاک را
خبرداد ش از هر چه در پرده بود — کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیزهوش — بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی — سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود — بهمدستگی دل باو داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی — گزارش کنان بر روی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای — ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج — که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش — در و بست عنوان فرزند خویش
بپیروزی که طالع پذیرنده بود — نگین سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را — به پیمان در افزود سوگند را
که چون سر درآری بچرخ بلند — ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری — جهان زیر نقش نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج — فرستند تا هفت کشور خراج
برآفاق کشور کشائی کنی — جهان در جهان پادشائی کنی

که چون بامداد آن چراغ سپهر / جمال جهان برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآیین شاهان پیش / بیاراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره و دلربای / کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده می‌خورد بر یاد کی / گهی گنج می‌ریخت بر رود و نی

نشسته چنین چون یکی پیک نور / که آوازه داد آمد از راه دور

شبه‌پیر و صاحب‌خبر نزد شاه / که خصمی ستمدیده و دادخواه

تظلم زنان شد بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نوشت / که سود او درآمد در آن کوه و دشت

بیابا بیابان چو قطران سیاه / از آن جیش کانه بیابان گیاه

همه گرسنه و چو کودک سرشت / بخو می‌درند آنچه هستند زشت

نه رشتی که پیدا کند شهرشان / نه هیچکس مهر آزرمشان

همه آدمی‌خوار و مردم‌گزای / ندارد درین داوری هیچ پای

گر آید بیاری گری شهریار / وگرنه بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افسر بجا ماند نه بوم / گدازند از آن کوره آتش چو موم

ز جمعی چنین فرد افکنده‌ایم / وگر حکم شه راست ما بنده‌ایم

شه دادگر داور دین پناه / چو دریافت کاورد زنگی سپاه

هراسان نشد از لشکر بیقیاس / نباید که دانا بود بی‌هراس

ز هر سو ای حمله زیر اسپ تیغ | شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی | سبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بیک در او ریختند | بسی خون بناورد گه ریختند
بیک حمله بر لشکر روم زنگ | چو بر گور بی بر شیده پلنگ
خزانی در آورد زنگی بروم | ز هر توم افغان برآورد بوم
که رومی بترسید زان پیش خورد | که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
درافگند خون دلاور بجام | بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی شود آنچنان تازی | ز رومی نیاید عنان تازی
بدانست سالار لشکر شناس | که در رومی از زنگی افتد هراس
چو لشکر هراسان شود از ستیز | سگالش سازد مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش | خبر دادش از رای پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر | ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار | بتنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد | همه لشکر از بیم خواهند مرد
کنند هر کس این ترس آشکار | نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی | بیاز آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند | چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوریدن بدست | گر ان زنگیان را در آید شکست
برانند از رای که یاری دهد | ازین وحشتم رستگاری دهد

جهاندیده دستور فریادرس
گشاد از سر کار دانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد

جهان داور آفرینش پناه
پناه تو باد ای جهانگیر شاه

بهر جا که رو آری از کوه و دشت
همی باد بخت از چرخ فیروزه گشت

بیابان که ماران مردم زنند
نه مردم همانا که آهرمنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ
عجب نیست کاین هیبت آهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی
ز مردم خوری چون نترسد کسی

گر آزرم خواهیم زین سنگلان
نخواهند ماندن عاقلان

وگر جای خالی کنیم از نبرد
ز گیتی برآرند یکبار گرد

یکی کرد باید که ازو هراس
سیاه حبشی بر ایشان نهادی سپاس

یکی چاره باید برانداختن
بتزویر مردم خوری ساختن

گرفتن سه چند زنگی ز راه
گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن به خاصش خشمناک
درانداختن زنگیان را بخاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد
بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن این ابشوی
بپز تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای تا سطلی در نهفت
نهد پخته آن را ته خاک خفت

بجوشد سر گوسپندی سیاه
تهی ز استخوان آورد نزد شاه

شه آنچه سرم ناپخته نیم خام
بدرد و بخاید بحرص تمام

بگوید که مغزش بیارند نیز
کزین نغزتر کس نخوردست چیز

اگر هیچ داشتی در نخست | که خوردی چنین بار دم تندرست
اسیران رومی به پرورده‌ای | همه زنگی خویش نمک خورده‌ای
چو آن آدمی خوار شد باخبر | که هست آدمی خواره‌ای زو بتر
بدین ترس بگذارد این کین گرم | که آهن به آهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی به دست آوریم | بر آن چیره دستان شکست آوریم
بگیریم کی زنگیان نوانیم رست | که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم | نمایند چالش در آن مرز و بوم
کمین برگذرگاه زنگ آورند | تنی چند زنگی به چنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر | گرفتند از آن زنگی چند اسیر
به نوبتگه شاه بردندشان | به سرهنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی ار شاه | قفائی ز خون سرخ و روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر | که آرد گوزن گران را به زیر
یکی را بفرمود تا زان گروه | ببرند سر چون یکی پاره کوه
به مطبخ سپردند کین را بپز | بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگر گونه با مطبخی گفت راز | که چون ساخت باید این کارساز
دگر زنگیان پیش خسرو به پای | فرو ماند و عاجز در آن سهم جای
چو فرمود خسرو که خوان آورند | بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند | بر او پلهای سر گوسپند
شه از هم دریدان خورش را به زور | چو شیری که او بر در چرم گور

روا رو زبان تیر پولاد سای — درانداخت شیران پولاد خای

پلارک چنان تافت از روی تیغ — که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگر باره برخاستند — دگرگونه صفها بر آراستند

دو دریا ز دو سو در خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند

بر آمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون گهر از دو رنگ

سم بادپایان پولاد نعل — ز خون دلیران زمین کرده لعل

ترنگ کمانهای بازو شکن — بسی خلق را برده از خویشتن

درفشیدن تیغ آیینه تاب — درخشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندرون سکندر فیلقوس — جناحی بر آراسته چون عروس

ز پیش سپه زنگی قیرگون — جناحی بر آورده چون بیستون

صف زنده پیلان بیکجا گروه — چو کوه دگر بسته کمرها بکوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق — ز خرطوم تا دم در آهن غریق

جداگانه بر هر یکی تخت عاج — برو زنگیی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدی — ز روی آتش از خود بر آتش زدی

زمین پیل کامد بجا پایش برون — شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان کرد بر پیل بند — بهر گوشه ای کرد صد پیل بند

چو آیین پیکار شد ساخته — نشنها شد از مهر پرداخته

ستمگر سیاهی ز راجه بنام — ز لشکرگه زنگ بگشاد گام

مرا از کسی در جهان شرم نیست ستیزه بسی هست آزرم نیست

چو من زنگی آنکه خندان بود سیه شیر الماس دندان بود

بگفت این و برزد برابر شکنج چو ماری که پیچد ز سودای رنج

ز رومی سواری توانا و چست بران آتش افکند خود را نخست

به آتش کشی باز مالید گوش چو پروانه کایدش خون در جوش

درآمد بدو زنگی جنگ سود بیک ضربت از تن سرش در ربود

دگر کینه خواهی درآمد به جنگ فلک هم درآورد پایش به سنگ

دگر زو سوی رفت چون تند باد که تا چشم بر هم زند سر نهاد

دگر پهلوانی ز قلب سپاه سبکسر شده چون خرامنده ماه

چنین تا به مقدار هفتاد مرد به تیغ آمد اندر میان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز که با آن زبانی شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را چو از کوره آتشین موم را

چو گردن زبانی سپه زبون نیامد به ناورد او کس برون

شه گردنان شاه گردون گرای ز پیکار موکب تهی کرد جای

برآراست بر جنگ زنگی بسیچ به زنگی کشنده نیزه را داد پیچ

زره بر میان گوهر آگین کمر درآورد پولاد هندی به سر

به تن برکی آسمان گون زره چو مرغول زنگی گره در گره

یمانی یکی تیغ زهر آب جوش حمائل فرو هشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی چاچیان به خم چون کمان گوشه چاچیان

بیک زخم آن گرز پولاد سخت | بشد جان از آن آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست | ز سر تا قدم خورد و در هم شکست
چو کار زراچه زراحت برید | یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند | هراسان از و دیده نخلبند
بخشم و درآمد چو تند اژدها | بر و کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه | بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه مار دید | نهنگ شبه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخلبن | که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل بالا فتاد | چو زخمی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف | زبان برگشاد او بلشتی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ | نبارد مگر اژدها و نهنگ
شبه گوله و گرد بازو ستم | گران کوه را هم ترازو و سم
زتن برکشم گردن پیل را | بدم درکشم چشمه نیل را
هر آنکس که جانش بآهن گزم | سبی جامه را در سکاهن زنم
جهانجوی چون دید آن یاوه گوی | ز خون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش | وزان یاوه گفتن سر انداختش
از آن سهمگین تر سیاهی قوی | عنان راند بر چالش خسروی
چنان زد بر او تیغ زنگار خورد | که زنگی ز مرکب برآمد بگرد
سیاهی دگر زین بر او هم نهاد | بزخمی دگر دیده بر هم نهاد

دگر تا شب آن نامداران زنگ | نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح دمساز گشت | شبانگه بآرامگه بازگشت

چو گلنارگون کسوت آفتاب | کبودی گرفت از خم نیل تاب

نگهبان این هفت پیکر درفش | زر اندود بر پرنیان بنفش

رقیبان لشکر بآیین پاس | نگهبان تر از مرد انجم شناس

ز بیداری از دیده نگذاشتند | بیاقی که زهست سپید اشتند

سحرگه که آمد به نیک اختری | گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه | برآراست بر حرب دشمن سپاه

روان کرد رخش عنان تاب را | برانگیخت چون آتش آن آب را

بقلب اندرون پای خود در فشرد | بهر پهلوان پهلوی را سپرد

چپ و راست بست آهنین جمله را | بهر دو بر دو چون کوه بیخ استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش | بهر گوشه رسته شمشیرکش

حبش بر یمین بربری بر یسار | بقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ | جرس دار زنگی بجنباند زنگ

درآمد بغریدن ابر سیاه | ز ماهی تف تیغ بر شد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو | کزان هول دیوانه شد مغز دیو

گره در گلوها فرو بست گرد | ز بیخوابی اژدها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز | میانجی همی جست راه گریز

ز گرز گرانسنگ چالش گران | زمین را همی سوده شد استخوان

زبس شورش کوس و بینه طاس | بگردون گردان درآمد هراس

زجرمهره مغز پرداخته | زمین مغز کوه از سر انداخته

زنزد زمین در کوس تندر خروش | بدرهای رویین درافتاد جوش

زنای دمنده بر آهنگ و ساز | گمان کرد کآمد سرافیل صور

زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ | زهر غار بر شد غباری چو میغ

زمنقار پولاد پران خدنگ | گره بسته خون در دل خاره سنگ

کمان کرده ابرو و مژگان تیر | زبستان جوشن بر آورده شیر

کمند گره داده شد پیچ پیچ | بجز گرد کردن نگشت ایچ هیچ

چو هندوی بازیگر گرم خیز | معلق زنان هندوی تیغ تیز

زبوزونی ضربهای سنان | برقص آمده اسپ بر عنان

بجز نیزه تیز زنبور نیش | شده آهن و سنگ سالودی ریش

زمین خسته از خون انجیدگان | هوا بسته از آه رنجیدگان

بیاراسته قلب شاه از نبرد | چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش | برآورد چون نای وسی خروش

کفیده دل و بر لب آورده کف | دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو سو گشت قلب آسوا | زهر دو سپه رفت بیرون سوا

نمودند بسیار مردانگی | هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک | که این نازنین بود و آن هولناک

شد از نازنین لشکر اندیشه کرد | که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم ‌ ‌ ‌ درین بیشه کان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن ‌ ‌ ‌ بخود باید این رزم را ساختن

برون شد دگر بار چون آفتاب ‌ ‌ ‌ که آرد بخونریزی شب شتاب

تنی چند را زان سیاه درشت ‌ ‌ ‌ بیک زخم شمشیر چون سنگ کشت

کسی کاینچنان دید بنیاد او ‌ ‌ ‌ تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهدار رومی چو بی جنگ ماند ‌ ‌ ‌ بهنگا ورسو لشکر زنگ راند

پلنگینه‌ای بود سالار زنگ ‌ ‌ ‌ بدانسان که ماند ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کین صید خام ‌ ‌ ‌ کجا جان برد چون در آید بدام

سلاح ملک وار ترتیب کرد ‌ ‌ ‌ بجوشن بهار تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از کرگدن ‌ ‌ ‌ بسکل برزم آستین تا بدن

یکی خود پولاد آیینه فام ‌ ‌ ‌ نهاد از بر فرق چون سیم خام

درفشان یکی تیغ چون چشم گور ‌ ‌ ‌ پلارک درو رفته چون پای مور

برانگیخت ابدبران تند شیر ‌ ‌ ‌ نشاید شدن سغبه شیران دلیر

لبش گفت کای صید شیر آزمای ‌ ‌ ‌ شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم ‌ ‌ ‌ درین رزم که جنگ شیران کنیم

ببینیم کز ما بلندی کراست ‌ ‌ ‌ درین کار زیر و زبندی است

ز جوشیدن زنگی خام کار ‌ ‌ ‌ بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد ‌ ‌ ‌ ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف ‌ ‌ ‌ مزن بیهده پیش مردان گزاف

بعلت ز شب علّه خواه آمدند	ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقی از خم دوشینه می	که ماندست باقی بکاوس کی
بده تا طبیعت سیاوش شود	چو نوشد دمی چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب	برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس	چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تدروان رومی ز زاغان زنگ	شده سینه باز بینی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ	کم بیش چون باغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون	فرو ریخت از دیده دریای خون
دران سیل کز پای شد تا بفرق	یکی تشنه ماند و یکی گشت غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد	سپه خواه بر چشم بد کار کرد
بیاراست بازار یاره ورا	برانگیخت آب جوان گرد را
قراگندی از گوهر چشم حریر	بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار	که در چشم آید یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزه سی ارش	ز آب جگر یافته پرورش
حمائل یکی تیغ هندی چو آب	بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسرش	که گوهر شکست اندر گوهرش
بر او تختهٔ نامچینی زهروار	بوقت زدن تیغ چون زهرمار

دران تاختن لشکر رومیان / بزنگی کشی بسته هر سو میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست / ببازار زنگی درآمد شکست

چو زنگی درآمد بزنگانه رود / ز شهرود رومی برآمد سرود

سر رایت شاه برشد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش / ز سیفور بر تن قبای بنفش

ز شهرسو کشان زنگی چون نهنگ / بگردن در افسار با پالهنگ

کسی را که زیر علم ساختند / بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند جز خورد کرکس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیله در پای مور

خریطه که کوبار مردم کشد / گهی شم شد گه بریشم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش و رمیان زینهاری شدند

بجستو ز سختی کار شان / ز شمشیر خود داد زنهارشان

شه آن وحشیان را که بود از بنش / نفرمود کشتن دران کشمکش

بفرمود تا داغ شان برکشند / حبش زین سبب داغ برسر کشند

فروزنده شان گرزان گرم داغ / کز آتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت نه گنجید در عرصه گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بخر گوهرین جام زرین عمود / بخروار گوهر بانبار عود

۸۱

هم از زر کانی هم از لعل و دُر
بسی چرم قنطارها کرده پُر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه
ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همه زنده پیلان گنجینه کش
همان تازی اسبان طاوس وش

بسی برده یونانی و بربری
سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز بس گستوانهای گوهرنگار
همان فرش زرتار خز آبدار

همه روی صحرا پر از خواسته
به گنجینه گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج
برآسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت در آن کشتگان بنگریست
بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلائق در آن داوگیر
چرا کشت باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم ناروست
گر از خود خطا بینم این هم خطاست

فلک را سر اندر ختن شد سرشت
نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو دوار ته لاجوردی نقاب
سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خزند
همه جامه لاجوردی رزند

درین پرده کج سرودی مگوی
درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته
بخون چه دلهاست آمیخته

همه راه اگر نیست بیننده کور
ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن
چو می در دهی نقل بر دست کن

ازان می که دل را بدو خوش کنم
بدو رنج در شش طلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند بادان همایون درخت — که در سایه او توان برد رخت

گه از میوه آرایش خوان دهد — گه از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین — ز رونق بیفتاد کاری چنین

چو شد بارور میوه دار جوان — بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار — برآورده سبزه سر از جویبار

دگر باره سرسبز شد شاخ خشک — بنفشه برانگیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگس خوابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک

گشادم من از قفل گنجینه بند — به صحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکران هاتف سبزپوش — که خواند سراینده را سروش

بآواز پوشیدگان گفت خیز — گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون می ازنگی ان کین کشید — سکندر بکجا رخش و زرین کشید

گزارنده داستان دری — چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی گشت با شاه جفت — چو گلنار خندید و چون گل شگفت

در گنج بگشاد و بر گنج خواه — توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

بر آسود یک هفته بر جای جنگ — بیاقوت می رنگ را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد — زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته — که بی گرد به راه آراسته

چو بی گرد شد راه از گرد راه — درآمد بر زمین شاه گیتی پناه

روا رو زنان نای زرین زدند — سراپرده بر پشت پیرین زدند

۸۳

ز دریای افرنجه تا رود نیل	بجوش اندر از بانگ طبل رحیل
درآینده هر سو درای شتر	ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهرآسی زر	ز شور جرس گوشها کر و کر
بموکب روان لشکر از هر کنار	نه چندانکه داند کس او را شمار
جهاندار در موکب خاص خویش	خرامنده بر کبک رقاص خویش
چو گشتی زمین زان طرف در نوشت	ز پهلوی وادی درآمد بدشت
زمین ز ایت انگیزی سرخ و زرد	مقرنس شده گنبد لاجورد
بصحرا غنیمت برآورده کوه	ز کوه کشیدن ستوران ستوه
ز بس گنج افکنده بر پشت پیل	بصد جای پل بسته بر رود نیل
بمصر آمد و مصریانرا نواخت	بآیین خود کار آن شهر ساخت
بدین فرخی شاه فیروزمند	برافراخته سر بچرخ بلند
وز آنجا برون شد بدریا کنار	پذیرفته یک چند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم برکشید	دران منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان بران مرز و بوم	عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی راه می برد رنج	بران ریگ چون ریگ می ریخت گنج
بروزی که بود اتفاق او فتاد	مهندس بیامد اساسی نهاد
نخستین عمارت بدریا کنار	بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت	همش جای بازار و هم جای کشت
باسکندران شهر چون شد تمام	هم اسکندریش نهادند نام

زعود و گره بارها بسته تنگ — که هر پاره زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار — نمطهای زربافتهٔ آبدار
کنیزان چابک غلامان چست — بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای هیکل زعاج — بگوهر بر آمود با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست — ببالا و پهنا چو پیلان مست
زگوش بریده شتر بارها — زسرهای پرکاله خروارها
زپیلان پیکار صد زنده پیل — که رزم جوشنده چون و نیل
بدانسان گرانمایه پای اشتره — فرستاد با قاصد یک سره
چو آمد فرستاده را هیچ — بدارا سپردان گرانمایه گنج
شکوهید دارا از نزل چنان — حسد را بر و تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی‌قیاس — نپرورده را نا مدار و فی پاس
نه برجای خود پاسخی ساز کرد — در کین پوشیده را باز کرد
فرستادن پاسخ سرسری — نپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او — نهانی همی داشت آزار او
زفیروزی دولت جاه خویش — نبودش سر کین بدخواه خویش
زهر سو خبر کتازی نمود — که رومی بزنگی چه بازی نمود
زهر کشوری قاصدان تاختند — باین پیروزی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد — همه رومی از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند — به تند اژدها مور بازی کند

درین چشمه یا دانه بینی بسی — بنوبت در آتش افکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پیست — بمن ده که داروی مردان پیست

میی کوست حلوای هر غم کشی — ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن بفیروزی خود

جهان بینم از سیل چمینده پر — یکی سوی دریا یکی سوی دُر

نبینم کسی را درین روزگار — که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر — گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی نغمهٔ این سرود — شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ — ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نبینم کز این هوشیاران دست — کرا دادن توان آن ترنجش بدست

دگر باره از دست این دوستان — گریزا ورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم — بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارشگر کارگاه سخن — چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه رومی ز شبخون زنگ — برآسود و آمد ملولش بجنگ

پذیره شد آسایش خواب را — روان کرد برکف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد — سرود سرایندگان گوش کرد

نبودی زمانه دو رتا وقت خواب — مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت — وزان به کسی زندگانی نداشت

به نخچیر شد شاه یک روز کش / هم او خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افگنان دشتها در نوشت / همی کرد نخچیر بر کوه و دشت

فلک وار می شد سری پرشکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی گونه بر وی شکار

دو کبک دری دیده بر خاره سنگ / بآیین کبکان بجنگی بجنگ

گه این مغز آن را بمنقار خست / گه این بال آن را بناخن شکست

دران معرکه راند شه بارگی / همی کرد در هر دو نظارگی

ز بختی که کبکان درآویختند / ز نظارهٔ شاه نگریختند

شگفتی فروماند زان شهریار / که در مغز مرغان چه بود این نقار

یکی را نشان کرد بر نام خویش / بران بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد / بران فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور دو دان آوری / زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامگار / که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آنچنان حال را / دلیل ظفر یافت آن فال را

خرامنده کبک ظفر یافته / بپرید از بر کبک سرتافته

شد و پیش کوه پرواز کرد / عقابی درآمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری آن عقاب / ملک نیز بشکست و نامد بتاب

ز پیروزی خویشتن / نمودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا برش کامگاری دهد

ولیکن دران دولت کامگار — نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران جایه کوه — مقرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرسندگان زو به آواز خویش — خبر باز جستند از راز خویش

صدای شنیدند از کوه سخت — بدانسان که بودی نمودار بخت

بفرموده شه تا یکی هوشمند — خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان پرورش چون بود — سرانجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال — که چون می نماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست — بدآرای دولت درآرد شکست

صدای برآورد کوه از نهفت — همان نکته کو گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی — چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف باز گشت — سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بشد بر نشست با انجمن — چو سرو سهی در میان چمن

سخن راند از اندازه کار خویش — ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه — بگردون گردان رسانم کلاه

گزید ربا خوارگان چون هم — بخود بر چنین خواری چون نهم

بما را چرا داد باید خراج — گز و کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاج آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من — نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل است — که رایم قوی لشکرم یک دل است

سپه را که فیروزمندی رسد | زیاران یکدل بلندی رسد

دو دل یک شود بشکند کوه را | پراگنده گردد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت | که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن | بجز ره دهای آشکارا شدن

شما زیرکان از سر یاوری | چه گویید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا | نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار | دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است | و زین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد | رخ شاه روشن تر از ماه باد

تو ای آنکه نیروی بینش بتست | برومندی آفرینش بتست

بهر جا که باشی خداوند باش | ز تخمی که کاری برومند باش

بکام تو باد اسپهر بلند | ز چشم بد انت مبادا گزند

نشست تو بر گاه فرخنده باد | سران جهان پیش تو بنده باد

چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای | بگوییم چون بخت شد رهنمای

چنانست فرصت برای صواب | که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد | برو تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن | ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند | زمین جای قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز ناي و نوش | گراید به تو خونش آید بجوش

تو زو بیش در لشکر آراستن
خراج از زر یونان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ
تماشای او تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست
فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیرگیری و او جام گیر
تو بر سر نشینی و او بر سریر

تو با داد و او هست بیدادگر
تو میزان زر او ترازوی زر

تو بیداری او بیخودی می کند
تو نیکی کنی او بدی می کند

بد آن بد که از جمله شهر و سپاه
ز نیکان ندارد کسی نیکخواه

ببینی که روزی هم از راه او
گشادی درآرد به بازار او

نوازش گر بهای پدر رام تو
برارد به هفتم فلک نام تو

ز حق دشمنی چند باطل ستیز
نگر تا کند باطل از حق گریز

کمربند و بیداری بخت بین
کلهداری کن بر سر تخت شین

نباید که بندد ترا این خیال
که دولت بلندست و نصرت بکال

سری کردن مردم از مردمیست
وگرنه همه آدمی آدمیست

نه هر آدمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از آنست شاه
که مهمان نوازست در صیدگاه

جهان خوش بیان نیست کاری بدست
بزنجیر و قفلش کنی پای بست

ز عیبش خوش آنکه نشانش دهی
گر عیبش ستانی بدانش دهی

جوانمرد پیوسته باکس بود
کس انرا نباشد که ناکس بود

بانکس که او را خمیرست خام
همه کس دهد نان گندم بوام

مروت تو داری و مردی تراست — بداندیش را گنج با اژدهاست
گر او تند رامد تو هستی درخش — گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
پدر گر چه با قوت شیر بود — بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ — ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
بجنگ سیاهان زنگی سرشت — که بودند چون دیو دژخیم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند — بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها برگذشتی چو کوه — ازین قطرها هم نگردی ستوه
نهنگی که او پیل رایی کند — ز آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور — سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخچیر سازی کند — بفروجگان دستبازی کند
دگر کاختران نیک خواه تواند — همه خاکیان خاک راه تواند
نمودار گیتی کشائی تراست — خلل خصم را مومیائی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند — بداندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان بر شمرد — تو داری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی — تو غالب تری گر سخن بررسی
پلنگر که لشکرکش زنگ بود — بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم — دران فسخ غالب ترا یافتیم
چو فیروز بودان نمونش بفال — درین هم توان بود فیروزحال
شد از نصرت رهنمایان خویش — حساب جهانگیری اورد پیش

۹۳

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت | به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال | که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیاور بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ | ز قندیل او بر فروزد چراغ

آیینه ساختن حکیمان برای سکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد | همه مردم از نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم و بنیادها | ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری بر زند | به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید | کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد | که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بابروی خویش | در آیینهٔ فتح بین روی خویش
گزارندهٔ نقش دیبای روم | کند نقش دیباچه را مهر موم
که چون شد سکندر جهان را کلید | ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز | بآن روشن آیینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از او ساخته | بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند | ز ر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض نخاست
در و پیکر خود ندیدند راست

رسیدند ز آرایش بهر گوهری
نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کاهن در آمد بکار
پذیرنده شد گوهرش رانگار

چو پرداخت رسام آهنگرش
صیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکری آمد آنجا که هست
درو دید رسام صورت پرست

بهر شکل پیساختندش نخست
نمی آمد از وی خیالی درست

به پهنا شدی چهره را پهن ساز
درازیش کردی جبین را دراز

مربع مخالف نمودی خیال
مسدس نشان دور دادی جمال

چو شکل مدور شد انگیخته
تفاوت نشد باوی انگیخته

بعینه ز هر سو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسه آهن تیره مغز
برافروخت شاه این نمودار نغز

تو نیز ار در آن آینه بنگری
بدست آری آیین اسکندری

چو آن گرد رو آهن سخت پشت
بنرمی درآمد ز خوی درشت

سکندر درو دید پیش از گروه
ز گوهر بگوهر در آمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر پشت آیینه داد

عروسی که این سنت آورد بجای
دهد بوسه آیینه را رونمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام
بمن ده که بر دست به جای جام

چو زان جام کیخسروآیین شوم
بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

95

بیا تا ز بیداد شوییم دست | که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه | که هم دیوخانه است و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد | بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود | شود سیل وانگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بجا بر گذر کرده گیر | همان گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک بین چون نشست
چه باید نهادن بسی خاک و گل | کز آن گنج قارون فرو شد بگل
از آن خشت زرین شداد عاد | چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نرست | که ماند از قفای تبرزن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت | چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر | بر آسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی | گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او | خردمند مونس خرد خویش او
بهر تشبیتی کامد از بانگ چنگ | سخن شد بسی بر نمطهای تنگ
بهر جرعه می که شه می فشاند | مهندس درختی در و می نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش | قدح شکر افشان و می نوش بخش
و باغ نیوشندگان سرگران | ز نوش می و درد رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون | روان کرده از دیده ها رود خون

ز من بهر باید نه زر خواستن | سخن چون نه رسمی آراستن
به بین پایگاه مرا تا کجاست | بدین پایه باید ز من پایه خواست
غرور جوانی بران آردت | که گردن بشمشیر من خاردت
مینگیز فتنه میفروز کین | خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بیداغ و رنج | مکن ناسپاسی بران مال و گنج
مشو زان بخود کامی ایام را | قلم در کش اندیشهٔ خام را
ز من آنچه بر ناید آنرا مخواه | چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد | سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان | شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت | کزو سرو بن او دوتا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید | یکی دورباش از جگر بر کشید
به تندی یکی داستان یاد کرد | کزان شد نیوشنده را روی زرد
که شیشه سگی را چه یارا بود | که هم سکهٔ نام دارا بود
بخندید و گفت اندران زهر خند | که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند | که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف | که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را بجنگ عقاب | کم از قطره دان پیش دریای آب
بسی قاصدی را بدرگاه او | فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد | قفیزی پر از کنجد ناشمرد

درآموختش راز آن پیش بیش | بدان تعبیه دل شاه خویش

سوی روم شد قاصد تیزگام | زدارا پذیرفته با خود پیام

زره چون درآمد بر شاه روم | فروزنده شد همچو آتش ز موم

سرافگنده در پایهٔ بندگی | نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد | سخن را بپیچیدگی سر آغاز کرد

که فرمان دهان حاکم جان شدند | فرستادگان بنده فرمان شدند

چه فرمایدم شاه پیروز رای | که فرمان فرماندهٔ آرم بجای

سکندر بدانست کان عذرخواه | پیام درشت آرد از نزد شاه

به پیغاره گفتا بیاور پیام | پیام آور از بند بگشاد کام

متاعی که در تنگه خویش داشت | برآورد و یک یک فرا پیش داشت

چو آورد پیش سکندر نهاد | به پیغام دارا زبان برگشاد

ز چوگان و گو اندر آمد نخست | که تو طفل بازی باین کن درست

وگر آرزوی نبرد آیدت | ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان گنج ناشمرده فشاند | کزین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهاندار و هوشمند | وزین فالها دید فتح بلند

مثل زد که هر گو گریزد ز پیش | بچوگان کشیدن توان سوی خویش

مگر شاه از آن داد چوگان بمن | که تا در کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد اختر شناس | بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد | بدین گوی خواهم هم از وی برد

چو زینگونه کرد آن گزارشگری ‌ ‌ ‌ بکنجد رساند در داوری
فرو ریخت کنجد به صحن سرای ‌ ‌ ‌ طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند ‌ ‌ ‌ زمین را ز کنجد بپرداختند
چه رایست گفتا درین رهنمون ‌ ‌ ‌ چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه ‌ ‌ ‌ مرا مرغ کنجد خور آید سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد ‌ ‌ ‌ بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زین قیاس ‌ ‌ ‌ سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت ‌ ‌ ‌ بپشت خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب ‌ ‌ ‌ جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت ازان تیرگی شاه را ‌ ‌ ‌ که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری ‌ ‌ ‌ طلب کرد ز ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور ‌ ‌ ‌ زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف ‌ ‌ ‌ همه سنگ فرسای آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت ‌ ‌ ‌ فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب ‌ ‌ ‌ نهصد هزار آمد اندر حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش ‌ ‌ ‌ همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند ‌ ‌ ‌ کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن رسید او چو دریای تند ‌ ‌ ‌ صبا را شد از گرد او پای کند
زمین برزمین تا باقصای روم ‌ ‌ ‌ بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم ‌ ‌ ‌ ز نعل ستوران پیکان سم
پی شاه گر آفتابی کند ‌ ‌ ‌ بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش ‌ ‌ ‌ بکام دلم بر فشان چون درخش
مرا او خورم دلفروزی بود ‌ ‌ ‌ مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی ‌ ‌ ‌ کزین نقد عالم مبادا تهی
بعالم کسی سر برآرد بلند ‌ ‌ ‌ که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نه بپاید این راه را ‌ ‌ ‌ نگهدارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بار خویش ‌ ‌ ‌ کزو روزی آسان کند کار خویش
میفگن کول گرچه عار آیدت ‌ ‌ ‌ که هنگام سرما بکار آیدت
خری بر گریوه ز سختی بمرد ‌ ‌ ‌ که از کاهلی جل با خود نبرد
گزارنده شرح شاهنشهی ‌ ‌ ‌ چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بار من کشید ‌ ‌ ‌ تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او ‌ ‌ ‌ که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل ‌ ‌ ‌ که طوفان بدریا درآورد سیل
شبیخون دلرا در آمد ز راه ‌ ‌ ‌ ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه مست ‌ ‌ ‌ شب و روز غافل شد آنجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند ‌ ‌ ‌ ز ملکش همانان که بیرون کند

١٠٢

سکندر بخندید و دادش جواب — که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک ابو قت عنان تافتن — بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد — که دارا بچندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس — کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز — کند چرم صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک — ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند — پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان — که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ — به تندی برارد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس — شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران — عدد خواست از نام و ناموران
خبر داد عارض که ششصد هزار — برآمد دلیران مفرد سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم — بهر ملک نرم کردند موم
شد از کار دارا و پیکار را او — سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین ناسور شهریار — کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ — که آمد بما وقت پیکار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام — برو بر زما بر نیارند نام

وگر تاج بستانم از تاجور ... به بیداد خود بسته باشم کمر

کیان را کی از ملک بیرون کنم ... من این رهزنی با کیان چون کنم

بترسم که آخر بدین تیرگی ... بد اندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه ... کزو کار بر من نگردد تباه

باندیشهٔ خوب و رای صواب ... پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش ... چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان ... دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز بادان همایون درخت ... که نامش بلندست و فیروز بخت

بتاج و به تختش جهان تازه باد ... سر خصم او تاج دروازه باد

همه‌جای تو هست چون دین درست ... درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم ... بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان در دل بد جهاندیده را ... همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ور شد دل کینه‌خواه ... همه خار و خشت برآید ز راه

تو نیز آتش کینه را برفروز ... که فرخ بود آتش کینه‌سوز

تو سروی و خصم تو بید کهن ... کجا سر کشد بید با سروبن

کهن باغ را وقت نو کردنست ... نوان را حساب [illegible] کردنست

دریبای این دولت تازه عهد ... عروس جهان را برآری ز مهد

بد اندیش تو هست بیدادگر ... بپیچد رعیت ز بیداد سر

چه باید هراسیدن از ناکسی ... که دارد بهم از خانه دشمن بسی

قلم درکش این بیداد را ||| کفایت کن از خلق فریاد را
زخصم تو چون مملکت گشت سیر ||| بخصم افگنی پای ورنه دلیر
تنوری چنین گرم در هند نان ||| ره انجام را گرم تر کن عنان
کجا شاه را پای ما را سرست ||| دلی کو گزین داوری برترست
تمنای شه را که بر هم زند ||| گراز بهره باشد که این دم زند
بر آن خصم شد رخصت رهنمون ||| که شه پیشه سستی نیارد بخون
نگهدار داز رسم تخت کیان ||| بخونریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکم این داوری ||| ز لشکر کشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان ||| بلشکر کشی گشت همداستان
شبی که روز که گردش روزگار ||| بدست اندرش طالع کامگار
بفال همایون بترتیب راه ||| بفیروزی جای جمشید سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ ||| میان بسته بر کین بدخواه تنگ
زشمشیر پولاد چون شیر مست ||| بکشور کشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیشتر ||| زغوغای زنبور هم بیشتر
نشان بازجست از درفش بلند ||| که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود ||| فلک دوستان افرازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش ||| به سجوق بر زد پرند بنفش
صنوبر ستونی ز پنجه ارش ||| بخون جگر یافته پرورش
تبرواژد یا پیکری از حریر ||| که بیننده را ازو براید نفیر

١٠٦

زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو بر قله کوه ابر سیاه

بفر سنگها بود پیدا ز دور
عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنین لشکری
بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان گرد زاشوب خود گردناک
ز بهر چه از بهر پشت خاک

ازین گرد گون خاک تا چند چند
بشیری توان گردش گرگ بند

جهان یک نوالست پیچیده سر
دروگاه حلوا بود گه جگر

فلک بالندی بین و زمین مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نشسته برین هر دو آلوده طشت
ز خون سیاوش بسی سر گذشت

زمین گر بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را بر گلو بسته راه
گلو بسته به مرد فریادخواه

بیا از پرده خود چه یاری کنی
بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
بآتشگه مغز من برفروز

به مجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرق من آتش بود

رای زدن ارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست
بپناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین پایه خرسند نیست
بنزدیک دانا خردمند نیست

خردمند همسایه شد زان بدست
که همسایه کوی نابخردست

چو در گوی نابخردان مرد نی / به از دوستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش / ز گردن زنان نیاری خروش

چو دریا به سرمایهٔ خویش باش / هم از بود خود دستو خویش تراش

بهای خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو پیله ز برگ کسان خر روکار / همه تن شد انگشت رقی کرده بانگ

گزارنده پیری هم از موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم اندر آراسته / همش تیغ در دست هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهای ز روم

بجز خانش ارا سرا فراخته / همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهانسوز بود

از آن بوم و کشور بیکبارگی / ستوه آمده از ستمکارگی

ز دارا پرستی نشش خاسته / بعهد سکندر بیاراسته

چو دارای دریادل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران وشندل رای زن / بیاراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاروانی برای درست / دران داوری چارهٔ کار جست

که بدخواه را چون دهد او شکست / پل پسرخ را چون کند پای پست

چه افسون دراموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ فیروزیش دیده بود / ز پیروزی جنگش ترسیده بود

۱۰۷

نکوهش دران کار کس چاره‌ٔ / نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ٔ
چو دانسته بودند کو سرکش است / بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش
به تخمه دراز زنگه شاد ران / سری بود نامی ز نام‌آوران
فرابرز نامی که از فر و برز / تنش جوشنی بود و بازوش گرز
بهیبت دران انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو / جهان جنبش و ورز آرام تو
گذشته نیایی من از عهد پیش / چنین گفت با من اندر ز خویش
که چون کیخسرو آهنگ غار / خبر داد از آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما بدپذیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی / زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد او هم نماند بجای / سرانجام او هم در آید ز پای
مبادا که آن مرد رومی نژاد / درین قالب افتد که هرگز مباد
به ار شاه بر تیغ زد نام او / نیارد درین کشور آرام او
نباید گر دولت آید بپیچ / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند / بملک روم تنها قناعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش به است / برافشاندن آب بر آتش به است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش — نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد — سگ آهن با آهن کمین آورد

اگر سهم شیری ببیند ز شیر — اخر دون اشتری مغزش ارو بزیر

بناموس باید جهان داشتن — وز آنجا نشاید برافراشتن

برون آرش از دعوی همسری — گزین پایه باید کند سروری

هران جو که با زر بود هم عیار — بنرخ زر آرندش اندر شمار

بسا شیر درنده و سهمناک — که از نوک خاری درآید بخاک

چو با کژدمی گرم کینی کنی — مبین خرد اگر خرده بینی کنی

بیندیش ازان پشه نیشدار — که نر و دراگفت سر پیش دار

جهان آن کسی راست کو در نبرد — پی مرد نگذاشت برهیچ مرد

گرسنه چو با شیر خاید کباب — بقدر بهترین لقمه آرد شتاب

ز بیگانه گر هست فرزند زن — که هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست — نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برآرد گیاه بلند — سهی سرو را باشد از وی گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت — سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار — بیاوایدت پند آموزگار

سگالشگری کو نصیحت شنید — در چاره را در کف آرد کلید

شد از پند آن مرد پالوده مغز — هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن نگشت آتش گرم را — بشر کو چلی داشت آزرم را

شد از گفتهٔ رای زن خشمناک
به پیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را
گشاد از گره خشم سربسته را

درو دید چون اژدها در گوزن
بخشمی که دور افتد از سنگ وزن

که در من چه شرم آمد ای دیده ور
که پولاد او را پسندیده ره

نمائی بمن مردی اهل روم
ره کوره آتش برآری بموم

بکه برگ ساکن کنی باد را
هراسانی از بید پولاد را

عقابان بیازی و کبکان بچنگ
سر نازنینان در آید بسنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی
که دارم کمر بسته چون او بسی

دلیری کند بر من اهل ونیز
چو گور گرازنده با شرزه شیر

سرش لیکن آنگه در آید ز خواب
که شیر از تنش خورده باشد کباب

چو من بر سپهر خسروان افسرم
چه اندیشه باشد ز اسکندرم

بود خایهٔ مرغ سخت و گران
نه چون سنگ و خایسک آهنگران

که دانست لیکن کودک خرد سال
شود با بزرگان چنین بدسگال

باول قدح دردی آرد به پیش
گذارد شکوه من و شرم خویش

بجو دنگ آرد همونی کنم
که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غصه در زهر بار
نخواهد نهنگ از وندغ زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دست زور
که کشتی برون راند از آب شور

بشوراند اورنگ خورشید را
تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برارد علم
برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد

سگ کیست روباه تا زورمند — که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا — نخندد زمین تا نگرید هوا

تهی دست گر پایه داری کند — چو لنگی است کو راهواری کند

تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز یک طفل رومی ندارم ستوه

بدست غلامان بستش دهم — بچوب شبانان شکستش دهم

هزبری که از سگ زبونی کند — خر پیر با او حرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز — گر افتاد فنش هست گو بر مخیز

پلنگی که ترسد ز روباه نیز — بسوزاد مغز سرش بر سام تیز

ببینی که فرداش پیل زور — سرش چون سپارم بسم ستور

که باشد نه بوی خراج آوری — که همسر بود با بلند افسری

نشیننده بر تختگاه کیان — منم تاج بر سر کمر بر میان

گدا پاره کز بس گزافه گو — ز من جای آبا کند جستجو

کلاه کیان هم کیان را سزد — ور من خرد تن رومیان کی خرد

منم از تخمه بهمن و پشت کی — چرا ترسم از رومی سست پی

ز رویین تن و رخ اسفندیار — بر او رنگ زرین منم یادگار

اگر باز گردد به پیشینه راه — بر او روز روشن نگردد سیاه

وگر گشتی آرد بدریای من — سری بیند افتاده در پای من

چو دریا ستیزه جوابش دهم — ز خاکش ستانم بآبش دهم

ازآن ابر عاصی چنان برزم آب | که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود | شکستن به از مومیائی بود
خرازین زر به که پالان شد | که تا رخت خر بنده آسان شد
من این اسپید را کرده ام سربلند | منش باز در گردن از کمند
توای مغز پوسیده سالخورد | ز گستاخی خسروان باز گرد
نه چابک شد این چابکی ساختن | کمندی بگوسپے درانداختن
چراغی بصحرا برافروختن | فلک را جهانداری آموختن
بکش چند باندیشه خویش پای | که هر جوهری را پدیدست جای
قبا کوته و درخور بالا بود | همانا که دزدیده کالا بود
ترا قوت پیری از جای برد | کهن گشتت از سرای برد
چو پیری کهن گرد از درد پشت | ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نموده شود پای لغز | فراموش کاری درآید بمغز
ز پیران دو چیزست با زیب و ساز | یکی ورد مسجودان یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای | رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند | سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر | سیاهی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن | که بیوقت برناورد نار بن
خروسی که بیگه نوا بر کشید | سرش را بگه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر | زبان خشک به یا گلوگاه تر

سری زبان گو بخون تر شود / به است از زبانی که بی سر بود
زبان به که او کامداری کند / چو کامش رسد کامگاری کند
زبان را نگهدار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان تر از آن شد که شد رسته کام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفت کانرا نباشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی کوشد و سخت کوش / نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند سخته نگویند سخت
چو زان گونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه بر فرزند چهر / بفرزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است / بآتش درآزردن و دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / کز او کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم افگنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحتگذار / که از پند او گرم شد شهریار
سخن با دگرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران شاها توئی / مخالف چه باشد که دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
برای این کلاه آسمان دوخته است / ستاره چراغ تو افروخته است

۱۱۳

کلوخی که با کوه سازد نبرد
بسنگی توان نیز برآورد گرد

درختی کند و تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار

چو گردد زده و لابه تاک سیر
رسن باز و گردن آید بزیر

کند و بیستا و گردن افراخته
ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن نیز و پوسد چو باشد گیاه
دگر باره [illegible] در افتد بچاه

چو خورشید مشعل و زد بباغ
ز پروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زابروی خویش بر گوشه نه
که در گوشه بهتر کمان را گره

باهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ ار بگرمی بنفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر ار دو آتش اندر تنور
نباشد ز نان تا دهان راه دور

شکیب آورد بند را کلید
شکیبنده کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تنگ ز فیل در تاختن

بسا رود کز زخمه گردن شکست
که تا زخمه زد رودی آرد بدست

تو شاهی قیاس تو افزون کنم
حساب تو با دیگران چون کنم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد
بسی زین نمط داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشیده مغز
نشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی آتش افروختن
گره خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید زدیوان دبیر
بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنکه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را / ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت / بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامهٔ نغز پرداخته / بمهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامهٔ خسروان / ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را
می کز فروغش شب زاغ چهر / ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامهٔ دارا باسکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر / پناهنده را از ورش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک / منور کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / گنه بخش و بسیار بخشودنی
ازو هر زبان روح سرمایه / خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آرد به پیش / که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افگند کوه گنج / نه سنجید با سید کوه سنج
نشاید سر از حکم او تافتن / جز او جای کی توان یافتن

۱۱۵

مکن تیر ترکان یغمای من / نخوردی که تندی بغوغای من

سری کو که سر بخش دارا کنی / بدار پیش دارا مدارا کنی

کمان شکنی پر بریزی ز تیر / زره ور نوردی بپوشی حریر

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ / که دانی تو هیچی و گیتی نه هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار / که چند انکه خسپد بود وقت کار

ببین شیر گردون جهان چون گرفت / که خرگوش با ماه گردون گرفت

توانم که من با توای خام خوی / کنم بخت گندم گره از رهم جوی

ولیکن این مثل راست باشد که شاه / بدارد وقت خواری درافتد بچاه

بدجسته را از ابر کینه را / قلم در کش ستم دیرینه را

نشاید همه سال گرگین فروخت / خز ور پشته یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه باشی ولیری مکن

بجائی میاور که جنبم ز جای / ندارد پر پشه بر پیل پای

بملک خداداده خرسند باش / مکن راهی جنگ شیران تراش

کلاغی تک کبک در گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد

بسا ز انجمن کانجم امد فراز / فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که وه هیچ کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه کرا کار سازی کند / ستاره بجان که بازی کند

ز خاکی که بر آسمان افگنی / سر و چشم خود را زیان افگنی

١١٧

من آن ساکنی هستم آن کوه سنگ | که در جنبش آهسته دارم درنگ

صف لشکرت گر شود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم

مجنبان مرا تا نجنبد زمین | همین گویمت باز گویم همین

چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار | بپرداخت زان نامه چون نگار

سکندر بفرمود کار و شتاب | سزای نبشته نویسد جواب

دبیر قلمزن قلم بر گرفت | همه نامه در گنج گوهر گرفت

جوابی نبشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد | ز هر نکته صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه سراسر به بن | برآسوده چون در سخن در سخن

بیا ساقی از بهر دفع خمار | دوای دل دردمندان بیار

از آن می کز و شادمانی کنم | اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سرنامه نام جهاندار پاک | برآرندهٔ رستنیها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند | کشایندهٔ دیدهٔ هوشمند

جهان آفرین و ز جهان بی‌نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را ز مردم برآراست چهر | کمر بست گردش ز گردان سپهر

نیام زمین را ز شمشیر آب | برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوندی نسبت بندگی … نه پرسیدی و روی پر افگندگی

یکی کو نماند و هر یکی است … همه هستی از ملک او اندکیست

تویی حجت از هرچه گیری شمار … بری حاجت از هرچه آید بکار

مر او ترا مایه باید نخست … که تا زو بسازی همه چیزی درست

هر انچه آفرید او باسباب نیست … بدریافتش عقل را تاب نیست

خرد و دانش آموز تعلیم اوست … دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان … بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته و شان را درین ساده دشت … ازو آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنائی ازوست … مر او ترا پادشائی ازوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر … خداوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار … عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت … نه از مادر آورده تاج و تخت

خدا داد این چیره دستی که هست … مشو با خداوندگان چیره دست

سپاس خدا کن که برنا سپاس … نگوید ثنا مرد ایزد شناس

مبادا بهشیاری و بیهشی … کسی را ز فرمان او سرکشی

مرا گر خداوند یاری دهد … عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم … بشمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت … بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه … که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها یاره مرد	هم از قوت اژدهائی چه کرد
بدارنده آسمان و زمین	گروه مایه دار جهان و همین
خدائی گروه هر که آگاه نیست	خرد را بآن بیخرد راه نیست
براه نیاکان پیشین ما	که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزد شناس	گزان دین که هم پیش یزدان سپاس
که گرویست یا هم برابر انیان	برم دین زرتشت را از میان
نه آتش گذاریم نه آتشکده	شود هر دو وا دستم آتش کده
چنین رسم پاکیزه و راه راست	ره ما و رسم نیاکان ماست
برین مشک خاشاک نتوان فشاند	که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند	که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی است گردن دراز	که بوئی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود	که با تخلیش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریز تر	که دندان و چنگش بود تیز تر
دو شیر گرسنه ست و یکران گور	کباب آنکسی راست کو راست زور
دو پیلان خرطوم رستم کشان	ز هر دو یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد	بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه	که یا سر وهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس	جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر بر کی شتابنده ایست	بهر منزلی راه یابنده ایست

بیاری چو من مهره بازی مکن ... نبردار و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی ... برات سهیل از یمن میدهی

پشیز آب دادن نشاید بمیش ... که باید درو قطرهٔ خون خویش

مزن پیش ازین لاف گردنکشی ... که خاکی بگوهر نه از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست ... که الماس زار از ز بیز باید شکست

همان شیشهٔ می که داری بچنگ ... نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید ... ز طوفان آتش نگهدار بید

براسودگی عیش خود میگذار ... جهانجوی را با جنیبه چه کار

یکی داد باغی به بیغوشهٔ ... ندادش ز باغ ان دگر خوشهٔ

ز بون تر ز من صیدی اور بزه ... که چرب نخچیر در پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن ... که نتوان از و میوه ریختن

تمنای شه انکه اید بدست ... که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری بر آراستن ... نه بر جای خویش ارزو خواستن

چو بهمن جوانی بران آرد دست ... که تند اژدهای بیازارد دست

زند دیو راهت چو اسفندیار ... که با رستم آئی سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست ... کند باد و انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار ... که چون با بسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود بر انداختی ... چنان نیست بازی غلط باختی

عنان باز کش زین تمنای خام ... که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه او ری خوار تر	نه از بربری مردم آزار تر
بهمن تا بهنگام کین گستری	چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد	که مردم نیازارد از کینه مرد
نه من بستم اول باین کین کمر	تو افگندی از سلّهٔ بار سر
بخونریز من لشکری ساختی	شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من	ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن	کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون	گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم	همان هوشیارم همان بخردم
گر افگند بر کار تو بخت نور	من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست	مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار	منم تیغ زن گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش	که هر تخت را تخته هست پیش
بشین گنبد کوه را سنگ بست	بکو سنگ را کی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد	برارد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد	بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده	ستیزی و توئی درمیان آمده
چنین باست هیچ در خواست نیست	که در یک تن از و دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج	که از اژدها بهمن اید برنج

گرم سنگ و آهن دهی در جواب | چو کوه آهنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی | کمر بندم ار اسپ تازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد | پذیرنده ام از آشتی و ز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام | که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش | دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاده بر جنگ تعجیل جست | سکندر نیامد در آن کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ | بر آراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پس از شیر کردن رها
بجنبید جنبیدن با شکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر به لشکر فراز | زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصلست | خوش آرامگاهست و خوش بوگلست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود | کز آشوب شان کوه در لرز بود
هنوز از بجو بندزان خسروان | توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند | به پیمائی پیمودن باده چند
خرابم کن از باده جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر | ق | همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست | سراپرده ای چنین سرسریست

در این پرده یک رشته بیکار نیست — سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید — ز دیده که خواهد شدن ناپدید

گر از مرده از خانه بیرون نهند — گر از تاج اقبال بر سر نهند

گزارنده نیک و بدهای خاک — سخن گفت زان پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد — عروس عدن در بدینار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف — دو پرگار بستند چون کوه قاف

خشک گذرگاه کین ریختند — نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو در شتاب — نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای — فرو بسته کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند در جای جنگ — نمودند در پیشدستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید — که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردنکشی — همان جانب ای همین آتشی

پدید آمد از بردباری ستیز — دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند — سر از جستن حصر برتافتند

در آمد بغریدن آواز کوس — فلک بر دهان دهل داد بوس

شغبهای آیینه پیل مست — همی شانه بر پشت پیلان شکست

چنان آمد از نای ترکی خروش — که از نای ترکان برآورد جوش

برآورد خرمهره آواز شیر — دماغ از دم گاودم گشت سیر

طراقی که از مقرعه خاسته — برون رفت گیتی طاق آراسته

ز دار و برآمد ز ناوه نبرد
هزاهز برآمد ز گردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بر درید
سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک و زین
زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت روز نبرد
نم خون بماهی و بر ماه گرد

ز سم ستوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تافته شد نعرهای بلند
گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس و ز هوا بسته میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام
براراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم براراست چست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح ایچنان بست در پیشگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود
پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکرارای روم
براراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از ترک و تیغ
چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرد چون خاره کوه
برانگیخت قلب ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند
یلان سو بسو همروی خواستند

سیاست در آمد بگردون زنی | ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود | که در غار او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن ژنده پیلان مست | گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته | محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خستهٔ تیر پیکان نشان | شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسپان بر آمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه | برآشفت چون شیر شرزه سیاه
ز دشمن گزائی و خصم افگنی | گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی
نشد بر سری تا نپرداختش | نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز | هزار اطلس روسی افگنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست او پدیده کوشش برون | بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگزارید تیغ | که در خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش — فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زند — دم مادیان را بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر — بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شد از رزم او به که یکسو کنند — کزان پهلوان پیل پهلو کنند

بلشکر بگوید که یکبارگی — برانند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب — که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه همگروه بیکشن شدند — بیکبارگی بر سکندر زدند

بفرمان فرمانده تاج و تخت — بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یکرکابی بر انگیختند — دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آن رزم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز — بپادن ندارند جان را عزیز

ببندند بر دشمنان راه را — بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند — نبرد جهان و رهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش — زمین را بزنبوره کردند ریش

سکندر در آن داوریگاه سخت — پی افشرد مانند بیخ درخت

هیونی بر وی افگند پیل افگنی — سوی پیلتن شد چو آهن تنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان — کزان زخم لرزید پیر و جوان

١٢٨

بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل همین که پولاد با خاره کرد
نبرید بازوی تابنده هور — ولیکن نشد اندرو در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سر فگند
هراسید زان دشمن بی‌هراس — دل خصم را کرد ازانجا قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان — رهائی دهد سینه را از سنان
دگر بار گرد بخت امیدوار — پی افشرد بر جای خود استوار
چو در فال فیروزی خویش دید — بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش — بکوشید با هم‌تراز وی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد از میان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی به پیکارشان — اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بلرزی فشردند پای — نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند — غنیمت بدخواه نگذاشتند
چو گوهر بر امواج زنگی بتاج — شه چین فرو ماند از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته — چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیک جا گروه آمده — شدند از خصومت ستوه آمده
بآرامگاه آمدند از نبرد — ز تن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیره گشت — که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج — چو روحانیان سر برون زد ز گنج

سپاه از دو صف بیاراستند | هزبران بنخچیر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان | بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب | که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص | باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده | دل از رهروی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند | بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند | بخون از سکندر زنهار خواستند
که ما ایم خاصان دارا و بس | بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم | بخونریز او همگروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای | که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف | خورد ضربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بی دست رنج | بما بر گشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی | بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست | به پیمان بران خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش | کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد | اگر زخمه خود در شکست آورد
وزان ره که بیداد دارا دلش | کهن دوستانی بیاد آمدش
که تخمه گزش هر هنر را شکست | سگ آن ولایت توان گرفت

۱۳۰

چو آن عاصیان خداوندکش
خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنج شان کامکاری دهد
بخونریز بدخواه یاری دهد

چو نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را در ربود
بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را
که او برد آن گوهر ناب را

دل لشکر کشاده کمر چون دو کوه
شدند از نبرد از ماهی ستوه

بهنگام خویش گشتند باز
برزم دگر روز کردند ساز

بیا ساقی از می مرادم روا کن
جهان از می لعل پر نور کن

می کو مرا ره ببندد دل برد
همه دل بر انداز غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان کهن چارامگاهی خوشست
شتابنده را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراسته
در و بند از این هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خوش بسر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج
که آینده و رفته هیچست و هیچ

نه ایم آمده از پی دلخوشی
مگر بهر رنج و محنت کشی

خبر آن را کسی در عروسی نخواند
که وقت آن کار هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان
سخن راند بر سنت راستان

۱۳۱

که چون آتش سوز روشن گذشت — پراز دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بر بست پیرایه — شکفته بود نور در سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه — شده پاس دارنده تا صبحگاه

یتاقی بر آمد شدن چون خراس — نیاسود دراج از بانگ پاس

بساخفته کز هیبت پیل مست — سراسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب — نظر هر زمانی در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز — که ای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان درازی نبودی درنگ — بدیری پدید آمدی روز جنگ

نگارش چنان شد دو گوشند را — که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه — پدیدار گرد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند — ره دوستی در میان آورند

با آزرم و خشنودی از یکدگر — بتابند زان بر نتابند سر

چو دارا در آن داوری راه جست — دل رای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون — نمودند رایش بشمشیر و خون

که آیا از رومی نیش خورد — بقائم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای — ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب — یکی بر دیگر یکی بر فریب

همان قاصدان نیز کردند جهد — که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز — که چون پای دارد در آن ترکتاز

گروهی که پیرا بیان باختشان | چپ انداز شه بر چپ انداختشان
همان استواران درگاه را | که پیشان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شده آن پیلتن
برآمد ز قلب و ز لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر | درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله کرنای | برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل | نفیر نهنگان درآمد ز نیل
زمین را ز بانگ شیپور زهره شگافت | بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ | زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سر بید برگ | گشاده بدو روزن تیغ ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش | فکند ابر بارانی خود ز دوش
گمان تیرباران کنون آمدی | بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس و رویینه طاس | نیوشنده را داد بر جان هراس
چلاچل نایان از نواهای تنگ | برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون | شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی بد آراسته | غباری شد از جای برخاسته
بابر درآمد کمان را شکنج | شتابان شده تیر چون مار سنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز | چو سیماب کرده گریزان گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن | تن کوه لرزیده بر خویشتن

کس از خاصگان پیش دارا نبود — گریز و در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست — بران پیلتن برگشادند دست
درافتاد دارا بدان زخم تیز — ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک — بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ — چه خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی — بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو خورد امیدواری ز مرد — که همشال را سر درآید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون خوی
دو بیدادپیشه بره اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده بر پیل زور

بپا زد روی بهمن براسو و مار | ز رویین تن افتاد اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم | بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد | ورق بر ورق هر سو برد باد
سکندر ز فر و داد از پشت بور | درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را | دو کژدم ز خمهٔ خایج آهنگ را
بدارید بر جای خویش استوار | خود از جای جنبید شوریده وار
ببالینگه خسته آمد فراز | ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد | شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک | بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا بروی خودش نظر کرد و دید | بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا به خسرو جواب | که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهایی نماند | چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدان گونه پهلو درید | که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با این که پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران را مکن زیردست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با بادرازی کنی | بتاج کیان دست بازی کنی
نگهدار دستت که دار است این | نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی ببندن درکش از لاجورد

مبین سرورا در سرافکندگی | چنان شاه را و چنان بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن | بآمرزش ایزدی یاد کن
زمین را مسنج تاج تارک نشین | ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خوابم خوشم می برد | زمین آب و چرخ آتشم می‌دهد
مگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک سد بیگمان | رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم | یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر | تو خواه افسر ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار | سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت | نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود | تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی | کمر بندم از چاکری ساختی
ورینجا بدارا کنون آمدم | که تا سینه در موج خون آمدم
چه شد امر کیهم را نیفتاد سم | چرا پی نکردم درین راه گم
مگر نالهٔ شاه نشنیدمی | نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی بدانای راز | که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ | کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار | همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی | سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه — گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی — طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که او ننگ شاهنشهی — ز دارای دولت بماند تهی

چرا خون نگریم برین تاج و تخت — که دارنده را بر در افگند رخت

مبادا ان گلستان که سالار او — بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت — نه پنهان چو روز آشکارا گذشت

بچاره گری چون ندارم توان — کنم نوحه بر یاد شیر جوان

چه تدبیر داری و رائی تو چیست — امید از که داری و همت بکیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم — بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید ان دم دلنواز — بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من — سزاوار پیرایه تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده — گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از یخ سرشت — بجز شربت ما که بر یخ نبشت

ز بی آبیم سینه سوزد درون — قدم تا سرم غرق دریای خون

چه برقی که در ابر آید شتاب — لب از خاک و تن غرق آب

سبوئی که سوراخ باشد نخست — بموم و بسریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری میبرد — یکی آورد دیگری می برد

هزو ایمن اینان که هستند نیز — نه آنانکه رفتند و رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار | بدین روز ننشاندت روزگار

من به زبهمن شدم کاژدها | بخاریدن سر بگردش رها

اسفندیار جهانگیر گرد | که از چشم زخم جهان جان ببرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز بادا بتا هستی | که من کردم از سبزه بالین تهی

چو در خواستی کارزوی تو چیست | بوقتیکه بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بی گناه | تو باشی درین آوری داد خواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین | نپردازی از تخمه یار من

سوم آنکه بر زیر دستان من | حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست پخت منست

بهم خوابی خود کنی سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک برمتاب | که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت و هرچه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری درآید بچرخ | که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیان را فرو ریخت بار | کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید | شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

۱۴۰

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد | شبانگاه بگریست تا بامداد
در و دید بر خویشتن نوحه کرد | که او را همان بهره بایست خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار | طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز | برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست | مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند | از و زحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود | که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن | گریزد ز همخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی در و در دمی | چه بر طاق ایوان چه در نی دمی
اگر بر سپهری و گر در مغاک | چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور | چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را | که دارد با مد شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز | یکی را بهنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط | باین مهرهٔ کهربا گون نشاط
که زردت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود | بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح | مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان | جهان از خود و از جهان وارهان
سپندی چو پروانه آتش فروشست | ولیک این کهن لنگ را خوش نشست

خری چو زمیخی زد بر جای جو | خر افتاد و جان داد و خربنده رو
اگر شاه ملکست وگر ملک شاه | همه راه رنجست یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور | بهر غاری اندر چه دارد ز غور
ز راز کهن سینه نو پر خروش | سبوی نو از تری آید بجوش
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج | که هرگز برون نارد او از گنج
که داند که این دخمه دام و دد | چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساختست | چه گردنکشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو | طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد | گهت با ددان پست بندی دهد
شبانگه بنانیت نارد بیاد | کلیچه چو گردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس | ز مهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین ریع زیبی روزه گیر | چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند | نهان شو که همصحبتانت بد اند
پی گور گردو شبانان کم است | ز نامردمیهای این مردم است
گوزن گریزنده در مرغزار | ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد | ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
ملک گوهر مردمی کشت خرد | که در مردمان مردمیها نمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف | بگوئی که مردم چنین سه حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بخاموشکاری بپیچ | بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو ابریشم رشتهٔ خفتگان خموش | فرو خسپ یا پنبه درنه بگوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد | که با سرخ سر خست بازرد زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار | بر آید بصد دست چون نوبهار
سحرگه که یک چشمه یابد کلید | بآیین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین برز | درافکن بمغزم چو آتش بمغز
می کز خودم پای لغزی دهد | چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست همگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد | بدرگاه مهدی فرود آ ز مهد
چو آئی بدرگاه مهدی فرود | بمهدی من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت | که آرایش تاجی و زیب تخت
تنت آدمی را رخ افروخته | جهان جامه چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری | ز هم گوهران برترین گوهری
بدست تو شاید عنان سپرد | ز تو یافت مردی زمانه ستبرد
نشان جو همرا کوی و بازار تو | که تا داغم ایم طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار | نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام | بخدمت گری با تو پیوسته ام
از ینجا بگفت آن خداوند هوش | زهی دولت مرد گوهر فروش

۱۴۳

بلی کین چنین گوهر سنگ بست — بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای وتدبیر بود — به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای — نسودی سر خصم را زیر پای

گزارنده دانای دولت پرست — بپرگار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاج دارا نهان — باسکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نو تا کهن — ق که آن را نه سر بود پیدا نه بن

بگنجینهٔ شاه پرداختند — ز دریا بدریا در انداختند

سریر و سراپرده و تاج و تخت — بچندانکه آن بر توانند سخت

جواهر بچندانکه آنرا دبیر — بیارد در انگشت یا در ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل — طرائف کشان ابرش و نعل

همان تازی اسپان با زین زر — خطائی غلامان زرین کمر

نورد و ملوکانه بیش از شمار — شتربار زرینه بیش از هزار

سلاح و سلب ناقیاسی بود — پذیرنده را ز و سپاسی بود

دگر چیزهائی که باشد غریب — وزو مخزن خاص با بد نصیب

چنان گنجی از سیم و زر خلاص — بهر جاندار کردند خاص

جهاندار ازان گنج اندوخته — چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگوهر فروزد دل تیره فام — نگر شب چراغش از انست نام

چو تاریک شاید شدن سوی گنج — که گنج آید از روشنائی برنج

چرا روی آن کس که شد گنجیاب — ز شادی برافروخت چون آفتاب

توانائی گرت گنج باید رواست — که بیخواسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته — وزو کارها گردد آراسته
زدان میوهٔ زعفران بیز شد — که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند — بصفرای آن زعفران نحوشند
سکندر چو دیدان همه کان گنج — که در وی نشش افتاد بیدست رنج
پرستندگان در خویش را — همان محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر — براو دو دانش گشته سالار دهر
بگرد ان ایران فرستاد کس — گزین در نگرد و کسی باز پس
بدرگاه ما یکسره سر نهند — هلاک سر خویش بر در نهند
بجای شما هر یکی بی سپاس — نوازشگری بار دو بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند — وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار — که هست او بسوگند و عهد استوار
همه یکسره براه آمدند — سوی انجمنگاه شاه آمدند
بران آمدن شادمان گشت شاه — ازان پهلوانان لشکر پناه
خداگانه با هر یکی عهد بست — که دریا یکی کس نیارد شکست
در گنج بگشاد و با هر کسی — خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه زو بیشتر بود شان — دو چندان گرهم برافزودشان
همان کار هر کس پدیدار کرد — بران خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان این دهش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین یکزمان — کله گوشه بردند بر آسمان

بگفتند بر شهریار آفرین — که یار تو باد اسپهر برین

سر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران خاک پای تو باد

کهن رفت و شاه نو ما توئی — نه خسرو که کیخسرو ما توئی

نپیچد کسی گردن از رای تو — سرما بپائینگه پای تو

چو شه دید کز راه فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی

در آن انجمنگاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند — دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته — حمایل بگردن در انداخته

بسرهنگی از خون شان گل کنند — رسن حلق شان را حمایل کنند

نخست آنچه از گنج و زر گفته بود — رسانید چندانکه پذرفته بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش — برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردندشان — رسن بسته بردار کردندشان

منادی‌گری برآمد بگرد سپاه — که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کو ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سرانجام او

نه بخشود هرگز خداوندکش — بران بنده کو شد خداوندکش

نظاره‌کنان شهری و لشکری — بر انصاف آن آزرم اسکندری

بران راه و رسم آفرین خوان شدند — جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان — از آن دایره دور چشم بدان

۱۴۶

دو رویه سماطی بیاراستند / نشینندگان جمله برخاستند

سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع آن انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایهٔ / سخن گفت بر قدر هر پایهٔ

نیازاده زنگه را باز جست / طلب کرد و زنگار آیینه شست

بپرسید کای پیر سال از مای / فگنده سر سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بیخبر نیستی

چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت / گناهی بمن بی بد اندیشه گشت

از آنجا که راز جهان داشتی / نصیحت چرا زو نهان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش / کند پیر دارو که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم

کمانی برآراست از پشت گوز / پی و استخوان گشت همرنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش گشاد / ز جعبه کمان تیر آرش نهاد

نخستین ثنای جهاندار گفت / که با دا جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد سالار دهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر

سر سرکش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت این جهاندیده پیر / نشد در دل کینهور جایگیر

بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت

چو بخت سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کند گردنی را بلند / بگردن فرازان درآرد گزند

۱۴۷

۱۳

بهندوستان پیری از خر فتاد — پدر مرده را اینچنین گاو زاد

کجا گرد و از سیل جوی خراب — بجوی دگر کس رساند آب

ترا پایی دولت فروشد بگنج — ز بید و لقبهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزاده — همان به که با رود و با باده

بکام جوانی توانی رسید — چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبد لاجورد — بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان پادشه چون شود دیر سال — پرستنده را زو بگیرد ملال

دگر آنکه و انا [illegible] مغرور پست — شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

ازو در دل هر کس آید هراس — چو بینند کو هست مردم شناس

در افگندنش چاره سازی کنند — و زو دعوی بی نیازی کنند

نوئی را بشادی بمانند کوس — که بر روی تو انند کردن فسوس

ازین روی کیخسرو و کیقباد — به پیری ز شاهی نکردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند — ره کوه البرز برداشتند

بپوشیدن و خوردن نیک بهر — شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر

چو پوشیدگان یادگار کیان — خبر دادش از کار سود و زیان

به نیک و بد کاردانی بهاست — نبرد آزمایست و کار آگهست

بپرسیدگان چیست در کار زار — که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بجای — چه سختی کند مرد را سست رای

نبرد آزمای جهاندیده گفت — که پیروزی آن پهلوان را نهفت

۱۴۸

که در لشکر چون تو شاهی بود | بنفس تو یکتن سپاهی بود
چو فرمان چنانست کاین خاک پست | ز بهر تو سدی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش | که از زور تن زهره مرد بیش
دلیریست هنجار لشکر کشی | سر افگندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن | ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای | که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز | مکن بسته بر خصم راه گریز
اگر ناامیدی بجان باز کوش | که مردانه را کس نمالید گوش
ز فالی که بر فتح یابی نخست | دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را | که بشکن دل و بشکن البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار | که گر بشکنی بشکنی کارزار
شکستی که زد خون بدارا رسید | هم از دلشکستی بدارا رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز | دل کبک بشکست زان چرّه باز
چو در دولتش دلفروزی نبود | ز کار تو جز خاک روزی نبود
دگر بار کردش سکندر سوال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او بتنها زدی بر سپاه | گریزاو فتادی در آن رزمگاه
عجب آیدم کز یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گردنده باشد زبان در سخن

چنان بود پرخاش رستم درست — که لشکر کشانرا افگندی نخست

چو لشکر کشی اوفتادی به تیغ — گرفتندی از بیم لشکر گریغ

کسی کو به تنها سپاهی شکست — بدین چاره شد بر عدو چیره دست

وگرنه نه گنجد که در کارزار — گریزد یکی لشکر از یک سوار

دگربار گفتا بمن گوی باز — که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرز را — بخون غرق کرد آن تن البرز را

چرا موبدانش ندادند پند — گزان خاندان فورداز د گزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد — که بهمن بآن اژدها بین چه کرد

سرانجام کاشفته شد راه او — دم اژدها شد وطن گاه او

چو زد دهره بر پهلوانی درخت — شد از خانه دولتش تاج و تخت

که دیدند کو پای در خون فشرد — گزان خون سرانجام کیفر ببرد

سکندر بلرزید زان یاد کرد — چو برگ خزان لرزد از باد سرد

ز خونخواه دارا هراسنده گشت — که آسان نشاید برین پل گذشت

دگرباره درخواست کان هوشمند — در درج گوهر گشاید ز بند

فرو گوید از گردش روزگار — جهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین پیر بیدار بخت — چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرخ نشست — مزن دست سخت اندرین شاخ سست

ز تاریخ تو تا بعهد کهن — که مانده که با ما بگوید سخن

کجا رستم و زال و سیمرغ و سام — فریدون و فرهنگ جمشید جام

زمین خورد و با خوردشان و نیست — هنوزش نه خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهرهٔ عقد یکدیگریم

مزن پنج نوبت درین چار طاق — که بی شش جهت نیست این نه رواق

جهانگیر و تیغ داری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترسگاری برار — مترس از کسی کو نشد ترسگار

رها کن رهی کان زیان آورد — زه بد خلل در کمان آورد

کرا باژگونه بود پیرهن — نه حاجت بود باز گشتن به تن

تو زان ره که شد باژگونه نورد — بخواه از خدا حاجت باز گرد

چه بندی دل خود بران ملک و مال — که هستش یکی پنج بیشی وبال

بدانش ترا رهنمون کرده اند — که مال ترا حکم خون کرده اند

نرنجد گلوئی که بی خون بود — خفه گردد ار خونش افزون بود

هران مال کاید درین دستگاه — برو خفته وان تند مار سیاه

ستودان این طاق آراسته — ستونی تهی دارد از خواسته

چو در طاق این صفه خواهیم خفت — چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمگر مشو داد کن داد کن

ز جمشید و دارا به ار بگذری — گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دارا بدید از جهان — تو نیز آن مکن تا نبینی همان

چه کردی ببین تا جهان یافتی — همان کن که اقبال ازان یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال — گرفت ان سخن را مبارک بفال

ز خلعت گزین کرد و بنواختش | بسی گنج زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او | ترازو نهادند در سنگ او

ستایندگان از در بارگاه | ستایش گرفتند بر بزم شاه

کزین بارگه گر چراغی نشست | فروزنده خورشیدی آمد بدست

زیاگر شبی رفت روزی رسید | گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی زر جوینده روی تافت | فرو دید زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دل شاه دریا شکوه | نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز | ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور او بود در گرم و سرد | کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد

به نیکان در او پنجهٔ بد سگال | کسی را امانت نه بر جان و مال

ز خلق اینچنان برد پیوند را | که سگ وا نیاید خداوند را

تظلم کنان رفت زین مرز و بوم | مروت به یونان و مردی به روم

کسی را که نزدیک او سنگ بود | ز چندین سپاه ان و سرهنگ بود

چو بدگوهران را قوی کرد دست | جهان بین که چون گوهرش را شکست

سر سربزرگان بخردان سپرد | ببین تا سرانجام چون گشت خرد

ز پیش او رهی باشدان سست رای | که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان را در آرد شکست | فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آن کس که خسرو پرست | خسی دیگر و خسروی دیگر ست

نماند در این ملک بخشایشی | نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینها سینها | شده عصمت از قفل گنجینها

خراسے درآمد بهر پیشهٔ | بتر زین کجا باشد اندیشهٔ

که پیشه‌ور از پیشه بگریخته | بکار دگر کس در آویخته

بنّا با نیان پهلوانی کنند | ملکزادگان و شتابانی کنند

جهان را نماند عمارت بسی | چو از شغل خود بگذرد هر کسی

کشاورز شغل سپه ساز کرد | سپاهی کشاورزی آغاز کرد

اگرچه پیش ازین و اگر خفته بود | همان اختر گیتی آشفته بود

کنون و اگر هست فیروزمند | ازین گونه بیداد تا چند چند

هراسیده شد زین سخن شهریار | منادی برانگیخت از هر دیار

که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند | جز این گرچه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد لبا د | زگاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهے برایین خود ره برد | همان شهری از شغل خود نگذرد

نگردد کسی جز پی کار خویش | همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست | بآن پیشه واداشش که بودش نخست

عملهای هر یک پدیدار کرد | همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش | بآبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بدولت خویش راست | جهان داشتن هر کرا نزا سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز | یکی شربت آمیز عاشق نواز

بتشنه ده آن شربت دلفریب | که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکدها و خواستن روشنک

سپندی بیار ای جهاندیده پیر | بر آتش فشان در شبستان سپیر
که چشمک زنان پیشه می کنم | ز چشم بد اندیشه می کنم
ولیکن چه سوزم از دل سپند | بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای رهزن برین ره بسیست | کسی کین ندارد چه فارغ کسیست
چه عمریست کو را ز چندین خطر | بافسونگری برد باید بسر
بدآن پای زین پایه برتر نهم | نهنبن برین یک پر خون نهم
گزارنده داستانهای پیش | چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دین دهقان آتش نشست | بهر آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کاینیان | کشایند ز آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند | گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را آتش سپارند رخت | بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار | که باشد در آتشکده آموزگار
کند گنجها را در و پای بست | نباشد کسی را بران گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت | بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق رایج بود | هر آتشکده خانه گنج بود
سکندر چو گردان بنا را خراب | روان کرد گنجی چو دریای آب
هر آتشکده کو گذر داشتی | بنا کردی آن گنج برداشتی

دگر رسم آن بود کآتش پرست
همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده
که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان نادیده شوی
ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پرنگار
بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته
بپا و مغان گردن افراشته

ز بیرزین و دهقان و افسون و زند
براورد و دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری
گه افسانه گوئی گه افسونگری

جز افسون چراغی نیفروختند
جز افسانه چیزی نیاموختند

فروهشته گیسو شکن بر شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست
شهی سرو زیبا بود گل بدست

سر سال کز گنبد تیز رو
نشاط جهان را بدی روز نو

یکی روز بشان بدی کوی و کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزم آراستی
وز آنجا بسی فتنه برخاستی

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود
که باران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیک رای
که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی
بمادر نمایند رخ یا بشوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغان را ز میخانه آواره کرد

١٥٦

جهان از دینهای آلوده شست | نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین آنچنان پشتیی | نماند آتش هیچ زردشتیی
دگر زان مجوسان شبخینه سنج | ز آتشکده کس نیاگنده گنج
همه نازنینان گلنار چهر | ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش ربود | برآورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار | جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند | همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک و ملک آن ملک بخش | بمیدان فراخی کران کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت | بدان گونه کان نغز گوینده گفت
اگر بایدت تا بحکم نوی | دگر گونه رمزی ازین بشنوی
برون آر آن منهیار از گوش | که دیبای نور کهن زنده پوش
بدان گونه گرچند بیدار مغز | شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نسخه تاریخها داشتم | یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را | ورق پارهای پراگنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف | برانگیختم گنجدانی شگرف
که چون شه زدارا ستد تاج و تخت | زپرگار موصل برون برد رخت
همان پارسی گوی دانای پیر | چنین گفت شد گفت او دلپذیر
چو زهره ببابل درآمد نخست | ز یاران بنیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی | کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند | وگرنه بزندان و فتر کنند
هراه نیا خلق پاره نمود | تف دود آتش دلها زدود
درآنجا بتند بسی آزادگان | ورا مارسو آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست | هم آتش فروکشت و هم بند شست
دران خطه بود آتشی سنگ بست | که خواندی خرد مونرا آتش پرست
شدش هیربد بود با طوق زر | بآتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال | بکشتند و کردند یکسر زگال
چو آتش فروکشت زان جایگاه | روان گرد سوی سپاهان سپاه
بآن نازنین شهر آراسته | که با خوشدلی بود با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت | بشادی بسی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت | بسی هیربد راد و تاکرد پشت
بهاری کهن بود چینی نگار | بسی خوشتر از باغ نو در بهار
بآیین زرتشت و رسم مجوس | بخدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت چشم و آشوب دل | زهر دل فرورفت پای بگل
چو برخواندی افسون آن افسریب | ز دل هوش بردی بجا نها شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود | چو هاروت صد پیش او مرده بود
درو دختر جادو از نسل سلم | پدر کرده آذر همایونش نام
سکندر چو فرمود کردن شتاب | بدان خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن | نمود اژدهای بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند از آتش رها
زبیمش چو افتان و خیزان شدند | بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهای در آتشکده | چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد | همان ساعتش پاکشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت | ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها | که صاحب طلسمست و پرسازها
بلیناس را شاه گفت این خیال | چگونه نماید بما بدسگال
خردمند گفت این چنین پیکری | نداند نمودن جز افسون گری
اگر شاه خواهد شتاب آورم | سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینست بیچاره | برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده | سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها را بلیناس دید | ره آهنین سینه الماس دید
بر انگیختن جادو ناشکیب | بسی جادوئیهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز | سوی جادوی خویشتن گشت باز
بران جادوی کان نشد کارگر | بجادوی خود باز پس کرد سر
بچاره گری زیرک هوشمند | فسون شناینده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست | کز و جادوئی را در آید شکست
بفرمود کارند تختی سداب | بران اژدها زو چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را | تبه کرد نیرنگ سازیش را

۱۵۹

چو دختر چنان دید کان هوشمند ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپایش درافتاد و زنهار خواست بآزرم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید تمنای خود در ادران راه دید

بزنهار خویش استواریش داد ز جادوکشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند بآن آتش آتشکده سوختند

پریروی را بر در نزدیک شاه که این ماه بود اژدهای سیاه

زن کاردانست و بسیار هوش فلک را ز نیرنگ پیچیده گوش

ز قعر زمین بر کشد چاه را فرو داورد ز آسمان ماه را

زحل را بشوید سیاهی ز روی شود بر حصاری بیک تار موی

بجوشد نه چگویم پری پیکری پری را نباشد چنین پیکری

سر زلفش از جیب مشکناب رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بر بستمش همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد درآمد بزنهار من سزد گر کند خسروش یار من

و گر خدمت شاه را در خورست مرا هم خداوند و هم خواهر است

چو شه دید رخسار آن دلفریب برآراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد کین لایق است سزاوار می خوردن جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس بر شکر تسلیم شاه رخ خویش مالید بر خاک راه

پریروی را با نوخانه کرد پری چند زینگونه دیوانه کرد

درآموخت جادوییها تمام | بلیناس جادو وزان گشت نام
اگر جادویی ور ستاره‌شناس | ز خود مرگ را بر نه‌بندی اساس
بهم ساختند آن دو نیرنگ‌ساز | نگردند پنهان ز خود هیچ راز
بیا ساقی آن آب جوی بهشت | درافکن بدان جام آتش‌سرشت
از آن آب و آتش مپیچان سرم | بمن ده که زان آب آتش دم

رسیدن سکندر در اصفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی | هم آتش نهد پیش هم مرغ و می
بتی نارپستان بدست آورد | که در نار بستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار | گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ | که آرد برون سر شگوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت | شود خوب صحرا و پغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان | ز خانه خرامان سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را | بشادی گذارد همی چند را
گزارشگر دفتر خسروان | چنین کرد عهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمربست شاه | رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز | ز شکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد | برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند | بیاراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی — که دل تا نوا داد و جان تا نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم — که پوشندگان را کند مغز گرم

زجوهر بسی عقد آراسته — برآموده با آن بسی خواسته

بسی نافهٔ مشک ناکرده باز — زنیفه بسی جامهٔ دلنواز

فرستاد یکسر بمشکوی شاه — بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

همه جان زپیروزه بنشاند گرد — طلایه زر افکنده بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود — مگر بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا بهم برشکست — بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراسته باغ بدرام را — برافروخت روی دلارام را

شکیبائی او بروزی سه چار — که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار (ای موسم بهار رسد ۱۲)

عروسان بپیرایش خود کنند — سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تماشای گل و باغ او رزند — نظر سوی روشن چراغ او زنند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند — رعونت بعذرا آستین بر فشاند

بشور شیرین زبان گفت خیز — زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو ازنا بگوی — که اینجا بدان گشتم از رسم جوی

که تا روی مه‌روی دارا نژاد — ببینیم کز دیده فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او (کنایه از محافظت ۱۲) — برآرم سر از زیر پستان او

یکی مهد زرین برآموده در — همه پیکر از لعل و فیروزه پر

ببر تا نشیند برو نازنین — خرامان شود آسمان بر زمین

دگر باو پایان بازین زر
ز بهر پرستندگانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای
کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت
همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بمشکوی مشکین سرشت
چو آب روان کآید اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید
فریبنده شد چون فریبنده دید

بآن سیب چهران مردم فریب
همی کرد بازی چو مردم بسیب

نخستین حدیثی که آمد فرود
ز شه داد پوشیدگان را درود

که مشکوی شه را ز شه نور باد
دوی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود
باین خانه دست آزمائی نمود

شه از جملهٔ آن نیابها که رفت
گناهی ندارد درینها که رفت

امیدم چنان شد سرانجام کار
که نومید از آن نیست امیدوار

باقبال این خانه رای آورد
خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش
نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان پادشه را چنین ست کام
بعصمت سرای چنین نیکنام

که روشن شود روی چون عاج او
شود روشنک درة التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند
بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد
بمه بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کاینجا عنان تاز کرد
تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست زین گفتگوی
بپای خود آمد باین جستجوی

پریروی را سوی مهد آورند — بترتیب این کار جهد آورند

چنین گفت بابای زرین ترجمان — که در سایهٔ شاه دائم همان

کس خانه هم خانه زادی شود — بباد آمده هم ببادی شود

بآب زر این نکته باید نوشت — شتربان رود وانچه خربنده گشت

کله گوشهٔ مهد او تاج ماست — زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر بنده گنبد و سرافکنده ایم — وگر جفت سازو همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید — که قفل آهنین است و زرین کلید

اگر سر درآرد بدین شغل شاه — سر ما بشنگ اندر آرد بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم — که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار — که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنم — بآیین پرستش آرامش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد بازگفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی — که صید جواب خوش است آدمی

جوابی که در گوش گرد آورد — نیوشنده را دل بدر آورد

بروزی که طالع برومند بود — نظرها سزاوار پیوند بود

جهان جوی بر رسم آبای خویش — پریزاد را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت

وزان بیعت از بهر تمکین او — بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کاردانان دهر — درآرایش آرند بازار و شهر

۱۶۳

بپوشید خوارزم و دیبای روم
مطرا کشیدند ان همه مرز بوم

سیاهان بدانسان که میخواستند
بدیبای گوهر بیاراستند

کشیدند بر طرهٔ کوی و بام
شقایق نطعهای بیجاده فام

علمها بگردون برافراختند
جهان را نوا انشی ساختند

پر از گل شده کوی و بازارها
دگرگونه شد سکهٔ کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی
اغانی سرای و بربط زنی

شکرریزان عود افروختند
عدو را چو عود و شکر سوختند

ز خیزران طرف تا لب زده رود
زمین خنده گشت از نوای سرود

ز بس رود و خیزان که از می رسید
لب رامشان و دراعی گزید

گلاب صفاهان و مشک طراز
سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق سرخ گل بست بر سوی شاه
طبق پر شکر کرد خورشید ماه

سپهر از شکر گوی ساخته
ز گل گنبد دیگر افراخته

همه بوم کشور ز شادی بجوش
مغنی برآورد هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
رخ و زلف آراست از مشک و ماه

صدف بود گفتی مگر باد چرخ
در و غالیه سود عطار چرخ

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند
ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاده بهر دو مشکوی شاه
که در خورد مشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند
عروسانه سر بر کشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس
بشورش در افتاد چون بانگ کوس

١٦٤

بیکی مجلس آراست از رود و می — که مینو ز شرمش برآورد خوی
پی لهو بنشست با مهتران — سر ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان درم روز گنج — که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست — عقیقی درآمد شفق را بدست
بفیروزه بو سحاقیش داد — سخن بین که در بو سحاقان فتاد
ملک یافت برکام دل دسترس — بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ — بیارند تا باغ پیرا باغ
چنین گفت با روشنک مادرش — ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری — چو همتای تو شد بهم گوهری
باین شغل دولت پناهی کنیم — همان همسری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن — که نتوان از او بهتری یافتن
کمر کن سر زلف در بندگیش — که فرخ بود بر تو فرخندگیش
چو او هر که او با تو سر بیند — چو زلف تو سر بر کمر بیند
بگوشش نگر حلقه زر بود — چو سنبل او بود حلقه در بود
پذیرفت زو دختر دلنواز — پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پریزاد را از شبی بزم شاه — نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند — ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه که شد پیشکشهای نغز — که بینندگان را برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد — گرامی صدف را بدریا سپرد

۱۶۶

اگر انجم شاهان گردنکشان
همین یک سهی سر بماند نشان

نگوییم گرامی‌ترین گوهری
سپردم بنامی‌ترین شوهری

پدر رشته وی پدر مانده را
یتیمی ولایت برافشانده را

سپردم بر نهار اسکندری
تو دانی و فردا وان داوری

پذیرفت شاه از شه از مادرش
نهاد افسر همسری بر سرش

بسوسن سپردند شمشاد را
چمن جای شد سرو آزاد را

شه از ناز آن گوهر شاهوار
بگوهرخریدن درآمد بکار

خرامنده سروی رطب بار او
شکر چاشنی گیر گفتار او

پری چهره دیدگر دلبری
پرستنده شد پیکرش را پری

فریبنده چشمی جفاجوی تیز
دوا بخش بیمار و بیمار خیز

زبان کوته از زلف و گردن دراز
لب چون شکر خال با او براز

زنخ ساده و غبغب آویخته
میان لاغر و سینه انگیخته

بخوناب پرورده خون جگر
سر از دیده پر کرده چون بصر

بهر شورشی کز لب انگیختی
نمک بر دل خستگان ریختی

بهر خنده کز لب شکرریز کرد
شکر خنده را نمکش تیز کرد

رخی چون گل آب گل ریخته
گلاب از نهر چشم انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشک ناب
زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشم و آن سایه دید
بر آسوده شد چون بنسرل رسید

بچشم وفا سازگار آمدش
دلش برد و چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن تر ایوان او

جهان بانوش خوانده پیوسته شاه / برو داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و با شرم آهسته بود / ز نا گفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت / باو داد تا جش گردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی وران کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش خراج جزیه نهاد

خروشش صراحی درآمد بگوش / خروس از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه آواز چنگ / بر خسار گیتی درآورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرد سخت

برآراسته بزمی از نای و نوش / بلطفی که بر دی ز بیننده هوش

نشاندند شایستگان را بپای / بقدر هنر هر یکی جست جای

شکر ریخت مطرب ز مشکری / کمر بست ساقی بجان پروری

ز تری که می ریخت رود و رباب / هوس راهی برد چون رود آب

سکندر بسخاره آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد

پس گنج دادن بایران سپاه / تن آهن گهر معتبر زد بر کلاه

چهان را به پیرایهای نوی | برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش | بداون نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس | خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن سنج داغ مغان | برآور بمن بر سیاه و فغان
چراغی کزو چشمها روشنست | چراغ تنم را از او روغنست

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست | عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند | هنوزت ز تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خیزی تجارت کجاست | گر از در درآئی زیارت کجاست
نه از سر برآری و با ما نه ای | نمائی بما نقش و پیدا نه ای
علمدار دل در فرمان تست | زبان خود علمدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی | ز ما یادگاری بماند توئی
سخن بین چه عالیست بالای او | کساد هوسهاست کالای او
بیارای سخن گوی چابک سرای | نشاط سخن را یکایک بجای
سخن را بران نامور خفتگان | فسونی فرودم باشفتگان
گزارنده سرگذشت نخست | باندیشه نغز رای درست
چنان داد مژده که چون شهریار | بملک سپاهان برآورد کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ | بپوشش سپی در سیاهان ز رنگ
با اصطخر شد تاج بر سر نهاد | بجای کیومرث شد کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو | قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان تهنیت ساختند | بآن سر بزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت | فشاندند بر شاه فیروزبخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ | ز شوراب چین تا بتلخاب زنگ
رسولان رسیدند با ساز و باج | همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد | ز گنج سخن حصن رویین گشاد
که با وافریننده را سپاس | که کرد آفرین گوی را حق شناس
سری چون منی از بالین خاک | بانجم رسانید چون نور پاک
بنام او روز تا قصای روم | بفرمان من سنگ را کرد موم
بجای رسانید کار مرا | که محکم کند چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان | که تا سایم از داوری یک زمان
ستمدیده را داد بخشش کنم | شب بیوگان را درخشش کنم
خرد بر وفا رهنمای منست | صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش | که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذر آوری | بپرهیزگاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور | نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس | وگر چند یابم بر آن دسترس

۱۶۹

ز خلق ار چه آزار بینم بسی | نخواهم که آزار و از من کسی
ده و دو ده برابر گرفتم خراج | که مال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست | مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید | کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند | کشم پای دیوانه را زیر بند
نه پیچم سر از رایگان خوارگان | نگیرم بتاوان بیچارگان
چو دارا تنومند کارا کسی | نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد | کم از رنج او حاصل او هست خرد
وزان خرمنش امیدواری دهم | ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها | دهم داد زار و ز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار | مگر زان کسی کو بود ترسگار
وز آن افگنم هر کرا سود نیست | چه بخشایم آن را که بخشودنیست
جهان از سخا دارم آراسته | سخی را دهم بخشش از خواسته
ستمگر را زخود دور دارم بهش | ستمکش نوازم ستمگاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم | بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه | نوازش کنم چون شوند عذرخواه
چو گردن کشند خصم گردن زنم | چو از دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود | بدی را بدایت ز دشمن بود
من از خاک بیزم بغربال رای | که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تر دهد — ازین بستاند بدان هم دهد

بهر چه از سر تیغ اید فراز — سر تازیانم دهد ترکتاز

سر تیغ ارد جهان را بچنگ — سر تازیان را دهد بیدرنگ

ازان آمدم بر سر این سریر — که افتادگان را شوم دستگیر

یکی پیکرم زابر و از آفتاب — بیکدست آتش بیکدست آب

بسنگی رسم سخت بگدازمش — بکشتی رسم تشنه بنوازمش

بخو و نادم سوی ایران و روم — خدایم فرستاد ازان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل اید پدید — ز من بند هر قفل یابد کلید

سر حق شناسان برارم ز خاک — بباطل پرستان ارم هلاک

ز دنیا برم رنگ ناداشتی — دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را — برارم هم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر برارد چو سرو — ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ با گوسفند — همان شیر با گور نارد گزند

بدان را به نیکی کنم ناصبور — ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم — بپای کسش در نیفکند اختم

وگر همسری را دریدم جگر — ندادم بدرندگان دگر

نکشتم کسی را نهانی بزهر — مگر آشکارا بشمشیر قهر

نه در کس جهانسوزی اموختم — نه بی جستجو خرمنی سوختم

نخواهم که آرم کسی در شکست — وگر بشکنم مومیائیم هست

گر از من بخششی رسد چشم درد | توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد | ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک | نیوشنده را دست شد بر فلک
و زان انجمن بود بسیار کس | گشاده بشاه آزمایی نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی | و زان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای | دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یک درم در خورست | اگر بخششی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه | باندازهٔ قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یک درم | خجالت بر دشه که چیزیست کم
به ار ملک عالم ببخشد بمن | بانجم رساند سرم زانجمن
دگر باره شه گفت کای بدسگال | باندازهٔ خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی بر جای خویش | یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید | گر از زاف سخن را نباید شنید
سخن کان ببر و بر آرد گره | اگر افسریست ناگفته به
وگر پیشتی کرد مرد دلیر | که بالا چرایی و خلقی بزیر
چو گویی که یکرویه هستیم یار | چرا زیر و بالا دراری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه | چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود | سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند | که تا دید بازو شود بهره مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار | خردمند را بار عونت چه کار
ترا از نور ایزدی در دست | بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی | ده هر چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم | شما را بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشگفد نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار
از آن نکتها مردم تیزهوش | پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او | بجان باز بستند پیمان او
از آن بردباری کزو یافتند | بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید فیروزشاه | شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همیکرد با بندگان | نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری
گرائیدشان دل بافسون خویش | امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد | ورا رام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت | دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی ان صرف بیجاده رنگ | بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ تنگ | چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را باز و شنک یونان

فلک ناقه را زان سبکرو کند | که هر روز و شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگ دگر | خیالی نماید برنگ دگر
همه بودنیها که بود از نخست | نه اینست کز بازجویی درست
هم از پرورشهای پروردگار | دگرگونه شد صورت روزگار
بشغلی اگر در آید بخواب | مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم کمست | همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازگاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز | که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگرچه بدر رود | خر لنگ بر آخور خود رود
گزارش چنین کرد گویای دهر | که اورنگ شاهان نشد جای جو
سکندر که او ملک عالم گرفت | پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری | جهان زین سبب داشت از آن یاوری
جهان باید از شغل آن شاه کن | همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار | همی گشت بر کام او روزگار
جهش تا خراسان ز چین تا بخور | بفرمان او گشت بیدست ور
بهر کشوری قاصدان تاختند | همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار گرچه دل شیر داشت | جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش در آن مرز و بوم | که هست ایمن آباد و رومی بوم
شبی کاسمان طالعی جست چست | کز آن طالع آمد شمار درست
فرستاد و دستور خود را بخواند | سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگردندگی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم

ببینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من برآفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب

ز روز بهور خود فرستم بروم / که هست استواری وران مرز و بوم

نباید که بارا شود کار سست / سبو ناید از چاه دائم درست

بداندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین درد سرها بسی است / وزین گونه در ره خطرها بسی است

تو نیز ار به یونان شوی باز جای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای

وزیر خردمند را گفت شاه / که داری جهان را بحکمت نگاه

همه ملک را داری از فتنه دور / که مه نایب مهر باشد ز نور

همانگه روشنگر ما که با نوی راست / ببر تا شود کار آن ملک راست

برائی که دستور باشد خرد / نگهداری اندازه نیک و بد

نیابت بجا آری از دین و داد / نیاری ز من جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیت از آن دیده ام

وزیر از خردمندی ای خویش / چنین گفت با کارفرمای خویش

که فرمان بر و پادشاه جهان / بفرمان تو رای کار آگهان

زمان تا زمان کار تو بیش باد / غرض با تمنای تو خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند

176

بفرخنده شغلی که فرمود شاه | کمربند عم و سر نه پیچم زراه
ولی شاه باید که در کار خویش | پژوهش نماید بقدر ارز خویش
چوپایان رفتن فراز ایدش | سو باز رفتن نیاز ایدش
بفرمان وهی سر ندارد گران | جهان را سپاری بفرمانبران
نشاید بیک تن جهان داشتن | همه عالم از خود نگهداشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی | وزان می برد قسمتی هر کسی
چو قسمت خران را کنی رام خویش | بدان قسمت افتاده بین نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو | طرف با طرف ملک هست آن تو
چو ملکی شد خانه دشمنان | باو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کن نشست | مکن خویشتن با درو پای بست
چو بتوانی آن ملک را داشتن | نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که هر ملک این خانه دعوی بسیست | همان حجت ملک هر کسیست
درین مرز بوم از پی سروری | ز روسے مده هیچکس را سری
زمین عجم جورگاه کی است | درو پای بیگانه وحشی پی است
درین سالها کاتبی از گزند | برار از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز | مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر | که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشائی نشست | طلبگار جائی بجائی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن | بهر سو یکی را طرفدار کن

چو دستور آمد بدستور شاه | که گیرد و در اسپه سوی روم راه
بر دروشنک را برابر آستند | همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند | بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت | صدف در شکم گوهر شهوار داشت
چو موکب برآمد بیونان زمین | گرانبار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر کشاد | جهان بر گهر گوهر نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس | بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود | بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش | همی داد چون جان جم پرورش
نگارین رخش را بناز و بهوش | نوا مین دلش را بفرهنگ و هوش
همی پروریدی و بنواختی | دل و جان بمهرش فدا ساختی
بپرورده گیر اینچنین صد نگار | فرو برد خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست | بچون من کسی ده که محنت خوی ست
مگر بوی راحت بجانم دهد | ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن | نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن
بلندی نمودن در افگندگی | فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از درون جگر سوختن | برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال | ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید روا از ریگ و سنگی بچنگ | که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که از غیب شد ناپدید | بجز غیب دان کس نداند کلید
به بهبود زن فال کان سود تست | که به باد تو از اصل بهبود تست
ز نا قرعه در کار انداختن | نگار آفرین کار را ساختن
درین پرده کانصاف یاری ده است | اگر پرده گر نیاری به است
مرنج از نزاری که فربه شوی | چو گوئی کزین به شوم به شوی
دلا پرده تنگست یارم تو باش | ز پرده دران پرده دارم تو باش
گزارنده بیت غرای من | که شد زیب او زیب آرای من
خبر سید هدکان جهانگیر شاه | چو بر زد بگردون سر بارگاه
فرستادنی راد ران مرز و بوم | فرستاد با استواران روم
چو گشت از فسون جهان بی هراس | جهان را بگشتن نگهداشت پاس
همه عالم از مژده داد او | نخوردند یک جرعه بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان جز بسازندگی | نوائی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش | نکرد آنچه رغبت پسند آمدش
باندرون کس نیاورد رای | برون از خط عدل ننهاد پای
نیاز رد کس از گردنکشان | پدید آورید ایمنی را نشان
دگر تیز پهلو زنی را بکشت | از دبهتری را قوی کرد پشت

اگر بوم شهری ز بهمن گشاد
ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه چو این گونه بنیاد خواب
که این را کند خوب و آن را خراب

سکندر که گردان عمارتگری
کجا تا کجا سد اسکندری

ز هر کار چین تا حد قیروان
به درگاه او گشت پیکی روان

حقیقت طلب کرد هر سروری
به هر بار خواهی به هر کشوری

وزان نسخها کو بد و دلفریب
فرستاد هر یک به آیین زیب

جهاندار فرمود کز مشکناب
نویسند هر جایی را جواب

ازان پس که چندین برآمد برین
سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن
بیاراست عزم سفر ساختن

هنرنامهای عرب خوانده بود
دران آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود
عرب نیز منشور درگاهش بود

همان کعبه را نیز بیند جمال
شود شاد زان نقش پیروز جمال

چو ملک عجم رام شد شاه را
به ملک عرب راند بنگاه را

بجز دارها گنج و زر برگرفت
به عزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زرافشان او
سر آورده بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش
عرب نیز گشتند فرمانبرش

چنان تاخت بر کشور تازیان
که تازیان را نباشد زیان

به هر منزلی کو عنان کرد خوش
همش نزل بردند و هم پیشکش

بجز رده خورشهای بایستنی
هم از گوسپندان شایستنی

۱۸۰

باندازهٔ دسترسهای خویش | کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرانورد | هم از تیغ چون آب بهر نبرد
هم از نیزهٔ خطی سی ارش | سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک | شتابنده چون باد وز گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب | هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او | کشیدند جمله بدرگاه او
جهاندار کان دید بخشاد گنج | بخروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته | حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد | بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بران بخشگاه | بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کز و نیست کس را گزیر | برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد | پناهنده خویش را کرد یاد
بران آستان سود سر خویش را | خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان | شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانهٔ آستان کرد جای | خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت | در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید | ادیم یمن زیر پا آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل | چنان چون ادیم یمن از سهیل

١٨١

دگر روز آمد بملک عراق | سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرابادگان

بریدی درآمد چو آزادگان | ز فرمان دهِ آذرابادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کارِ ارمن فروهشته است | نگردان بر و بوم را بازجست
بصلیب تو آن بوم نزدیک تر | چرا ماند از شام تاریک تر
بارمن در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیر دستی کنند
در ابخاز گرویست عالی نژاد | که آزرم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوارِ دلیر | برارد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند | خراج ولایت باو می برند
اگر شاه نارد بر و تاختن | نیاخواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین جوی ور باز و شنید | سپه را ز بابل بارمن کشید
بارمن درآمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد او پای کند
فروشست ز آلایش آن بوم را | پسند آمد ارمن شهِ روم را
برافگند ز و رسم و راه بدان | پرستیدنِ آتش موبدان
وز انجا شبیخون بر ابخاز کرد | در کین بر ابخازیان باز کرد
بنیزه بغریدن افتاد باز | سر نیزه با آسمان گفت راز

به هر قلعه کو داد پیغام خویش کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار ابخاز بوم چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال کمر بر وفا بست چست دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان کرد موکب چو کارآگهان ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد به گنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد چو دید آنچنان مردی ازاد مرد

نوازشگری را بدو راه داد بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسید اول بآواز نرم بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز کند پیل بالا ز گنج ریز

سزاوار او خلعت شاهوار برآراید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کار آزمای که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالی ملک چون به نیک اختری بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهر فشان شد از سرفرازان گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد ز ایزد بر او آفرین کرد یاد

شد آن بنده‌تر شد در آن بندگی سرافراز شد از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار وز آن پس همه خدمتش بود کار

بخسروپرستی چنان خاص گشت که از جملهٔ خاصگان برگذشت

بآن مرز روشن‌تر از صحن باغ · فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنین دید دارای دهر · بر آسوده زان خرمی یافت بهر

چنین گفت دانای دهقان پیر · که تغلیس نو شد عمارت پذیر

وران بوم آراسته چون بهشت · شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود بر خاک آن مرز بوم · اساسی نهادن بر آیین روم

تماشا کنان رفت زان مرحله · عنان کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت · بصید افگنی راه را می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای · بنوشابه در بردع آورد پای

وتعظیم آن زن خبردار بود · که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و رود · بسر سبزی آمد بر آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست · چو آب روان تشنه را درخورست

درین غم که از تشنگی سوختم · بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن سکندر بملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی · که اردی بهشتست در ماه دی

بتوزش گل کوهساری دهد · زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش · دگر کوثری بسته در دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید · چو باغ ارم خاصه باغ سفید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو · نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

هزارش زن بکر در پیشگاه
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش
وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود

ز ناداشتن رای زن در سرای
بکدبانوی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته
وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او
ندیده درون در شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان
فریضه ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بر آنجا کشید
سراپرده را بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت
فرو ماند حیران ز بس کار زشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست
کدامین تهمتن درین پادشاست

نمودند کین مرز آراسته
زنی راست با این همه خواسته

زنی از همه مرد چالاک تر
بگوهر ز دریا بسی پاک تر

قوی رای و روشندل و سرفراز
بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد
تفاخر بنسل کیان آورد

کلهداریش هست و بی کلاه
سپه دارد و او نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی
نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه و سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق

همه نار پستان و بالا چو تیر
ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی یا حریرست نرم — بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته در ایشان نه بیند دلیر — وگر بیند افتد ز بالا بزیر

درخشنده هر یک در ایوان باغ — چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور — که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آواز شان — شکر خود کند و ز سر ناز شان

ز لعل و ز در گردن و گوش پر — لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند — کز آشوب شهوت جدا مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود — رفیقی بجز باده و بانگ رود

زنی پاک پیوند فرمانروای — بر ایشان فرو بسته دارد هوای

شبستانها دارد از قصر و کاخ — بران لعبتان کرده درها فراخ

اگرچه پس پرده دارد نشست — همه روز باشد عمارت پرست

سرای ملوکانه دارد بلند — بساطی کشیده در او ارجمند

ز بلور تختی بر انگیخته — بخروار گوهر فرو ریخته

ز بس شب چراغان گرانمایه گاه — بشب چون چراغست رخشنده ماه

نشیند بران تخت هر بامداد — کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرده بر تخت جای — عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود — تماشا کنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار — بجز خواب و خوردن ندارند کار

زنی کاردان با همه کان گنج — ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

زپرهیزگاری که دارد سرشت ... نخسپد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام ... شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز ... خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر درارد بخواب ... که مرغی خورد داو رود سر بآب
دگر بار با آن پری پیکران ... خورد می باو از رامشگران
شب و روز زینگونه دارد چنان ... بروز اینچنین چون شب اید چنان
نه شب فارغست از پرستشگری ... نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او ... غم کار او کار داران او
شه این داستان را پسندیده داشت ... تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید زاب و گیا ... بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آن جای آسوده یک روز و جام ... بر آسوده یک چند شد شادکام
چو دانست کانروز دیگر شاه ... بفال همایون درامد زراه
پرستشگری را بر آراست کار ... بر آمد از آن پایه شهریار
فرستاد منزل سزاوار او ... کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپائی گزین ... چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
بهین چیزهائیکه زان بوم رست ... برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانهٔ مشکبوی ... طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز ... ز شهد و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز ... کشیدند زینگونه تا چند روز

۱۸۸

جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر وزنی گران
زبس مرد میها که آن زن نمود | زبان بر زبان هر کسش میستود
ملک را بدیدار آن دلنواز | زبان بر زبان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او | به بیننده‌ران مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت در غیبت پاهست راست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شد بزم را نعل زر بست روز | برآمد بزین شاه گیتی فروز
هزشتم رسولان برآراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدان بلبند درگه فراز | زمانی برآسود زان ترکتاز
درو درگهی دید چون آسمان | زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان چون خبر یافتند | بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم | کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش | پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی | بدیدار او فرّهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را | بزر در گرفت آهنی راه را
پری چهرگان السعد گونه زیب | صف اندر صف آراست از دلفریب
برآسود گوهر شکیبن کنند | فرو هشت بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ | درافشان و خندان چو روشن چراغ

١٨٩

برآورنگ شاهنشهی برنشست
گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کایین بجای آورند
فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه دیوان او
بجای آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر
سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمر بند و شمشیر بگشاد باز
برسم رسولان نبردش نماز

تماشا دران قصر زیبنده دید
بهشتی سرای فریبنده دید

پراز حور آراسته چون بهشت
بساط از زمین گشت عنبر سرشت

دبش گوهرین گوش گردنکشان
شده چشم بیننده گوهرفشان

وتابنده یاقوت رخشنده لعل
خرامنده را آتشین گشت نعل

نگه کان و دریا بهم تاختند
همه جوهر اینجا برانداختند

زنرینگی از سیرت شان او
دران داوری شد هراسان او

که این کاردان مرد آهسته رای
چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید بپژوهندگی
که از باز دارد شکوهندگی

زسرتا قدم دید در شهریار
زرخ تجربه را بر محک دعیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش
بتخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندر است
نشستن بهر تخت او درخور است

زفیروزی هفت چرخ کبود
بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخساره وز شرم کرد
نخستین ثنو دارا ز رم کرد

نکرد از شهی هیچ بروی پدید
که بر قفل تو هست برما کلید

سکندر برسم فرستادگان / نگهداشت آیین آزادگان

درودی بپایی رساندش نخست / فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت آن پیام / که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کای داور نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما تو یک روز نشتافتی

ز بونی چه دیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدان کس پناه آوری / همان به که سر سوی شاه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی / ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم / برو سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نه بستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من

بنیخانه و میوه زنیم دهی / بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست / پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون تر آید ز فر همای

چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکنده پیش

بپاسخ نمودن زبان هوشمند / ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گزاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان

مبادا بجز شاه آزاده‌ای — فرستنده نه فرستاده‌ای

پیامم تو چون تیغ گردن زند — کز آن مهره کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند — سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر توئی چاره خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی — نظر پخته‌تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من — زهی طالع دولت اندیش من

چنان داد گفت ای سزاوار تخت — پژوهش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیطست و من جوی آب — منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی — که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن — وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گوئی چنان بیکسست — که حال پیامم خود و خود بس است

بدرگاه او بیش از آنست مرد — که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر بار نوشابه هوشمند — ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین بیش بر دلفریبی مباش — بناراستی یکره کیسه مباش

ستیزه میاور درین داوری — که پیداست تا هست نام آوری

پیامت بگستاخی آمد بزرگ — نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس — که با ما به تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را کم کند — نه در پیش من پشت را خم کند

ورا مد به تندی و خونخوارگی — بجز شه کرا باشد این یارگی

چنین هم نشانهای پوشیده هست — کز و راز پوشیده آید بدست

چو آمد بس چنین وا دشاه دلیر — که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم — سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار — تصرف نیابد درین پرده بار

اگر تندی زیر پیغام هست — تو دانی و آن کس کزین نقش بست

اگر در میانه نجی و لیر آمدم — نه از روبه از نزد شیر آمدم

در آیین شاهان رسم کیان — پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شد بر تو کردم پدید — مزن پرده بر قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز — که تاره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیر زل — که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود ست پوشیدنت — بگل روی خورشید اندودنت

بفرمود کارد کنیزی دوان — حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقهٔ آن حریر — بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این — درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین مکوش — با بروی خود آسمان را مپوش

وگر نیست بگذر که رستی ز غم — جوابی ببر خدمتی بیش هم

سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در صورت خویش دید — ولایت بدست بد اندیش دید

۱۹۳

ستیزه ور انکار نامد صواب ... فروماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه ... بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر ... هراسان شد از تندی اندر بزیر

بدو گفت کای خسرو نامدار ... بسی بازی ار دیدی از روزگار

یمین پیش هر کس ابیش روان ... هم اینجا نه را خانهٔ خویش دان

بتو نقش تو زان نمودم نخست ... که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه ز تخم زنان نیستم ... ز کار جهان بیخبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام ... هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

منم شیرزن گر توی شیرمرد ... چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو برجوشم از خشم چون تند میغ ... در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کشنگاه شیران در آرم بداغ ... ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز گُرزم مکش سوی پیکار خویش ... گرفته مزن با گرفتار خویش

مشو غره تا در نیفتی بخوار ... رهاننده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی فتحیاب ... زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو چیرم بهنگام کین ... شوم قائم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه گرگ ... تو بس کوچکی وین هنر بس بزرگ

چنین آمدست از بزرگان پیر ... که با هیچ نادان مشو کشتی گیر

که گر بر جهد بر تو چیر ی کند ... بکوشد بجان تا ترا بفکند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر ... دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا با باد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری — طبیعت شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — زند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من — در و بنگرد رای باریک من
بجان خواهم آن نقش را در نبشت — ز هر کس که این راز دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که آن نقش نقشی سست
پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سالخوردی و هر تازه — بگیرم لقب در خور اندازه
بد و نیک هر صورتی در قیاس — شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم — درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم — سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بهم آشنائی دهد — بر ارزم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه اندرین دستگاه — که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نه بینی دو شاه است شطرنج را — که بر هر دو لی نو کند رنج را
پری چهره چون از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورد پیش
خوش و شاد بر کرسی زر نشست — شهنشاه را گشت آیین بدست

شد از شرم آن ماهی چون نهنگ ‌‌ ‌ چو زراغه از رنگ بشد برنگ

بدل گفت کین کاروان گر بشست ‌ ‌ بفرهنگ مردی دلش بر نشست

زنی کاینچنین کرد نهاکند ‌ ‌ فرشته بر و آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر ‌ ‌ که محکم بود دیگ ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن ‌ ‌ بود سنگ مردان ترازوشکن

زن آن به که در پرده پنهان بود ‌ ‌ که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه فعل زن ‌ ‌ زنان را مزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید بارای تن ‌ ‌ که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست ‌ ‌ که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت این چه کم بودنیست ‌ ‌ شفاعت درین پرده بیهوده نیست

بتلخی در اندیشه را نوش ده ‌ ‌ در افتاده تن فراموش ده

نپوشم دگر رخ چو بیگانگان ‌ ‌ نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را برگشایم ز بند ‌ ‌ گره برگره چون توانم فگند

بجای چنین دلبر مهربان ‌ ‌ که زیبا سپر شست و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه ور یافتی ‌ ‌ بجز سر بریدن چه بر تافتی

ازینجا اگر برکشم بار خویش ‌ ‌ نگهدارم اندازهٔ کار خویش

چو بر طاس رخشنده افتاد مور ‌ ‌ رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبائی ارم درین رنج و تاب ‌ ‌ خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی دار — برو تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی — که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر — بغم بر دلش چون توانم بسر
درین بود کاین زر ربایش داد — دران تیرگی روشنایش داد
بسا قفل کان را نیابی کلید — کشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن — هم آخر به تسلیم درداد تن
نهفتن چو تنها کند ترکتاز — برو دیو را دست کوته دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود — زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو یکی منش را بمالید گوش — نشاند آتش طیرگی از بهوش
شکیبیدگی دید درمان خویش — بتسلیم دولت سر افکنده پیش
کمر بسته نوشابه چون چاکران — بفرمود تا آن پری پیکران
بهرگونه آرایش خوان کنند — بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند — ملوکانه خوانها بیاراستند
نهادند نزلی زغایت برون — ز هر پخته و پخته چندگون
رقاق تنک گرده گرد روی — زگرد سرا پرده تا گرد کوی
همان قرصه اشکر انگیخته — چو گنجه بران گردها ریخته
ابا ماهی نوشین عنبرسرشت — خبر داد از خوردهای بهشت
زبیش که هم گاو و ماهی چو کوه — شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط — برآورده بر مرغ خواران نشاط

۱۹۷

مخصوص سرائی و آچار نغز ز بادام و پسته برآورده مغز

ز بیش صاف پالوده عطرسای بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر بتنگ آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی و گل شکری طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت بساط زر افگند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب برو چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر سوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر

ولی پوده سرپوش بالای شان که تا سرّ نوشابه ماند نهان

سکندر چو سرپوششان کرد باز ببیند که سنگیست در خوان فراز

چو بر مانده دستها شد دراز دهان بر خورش راه بگشاد باز

بشه گفت نوشابه بگشای دست بخور زین خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل نوا کج مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان برغبت برو دست بردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی کنی داوری‌های ناکردنی

بچیزی چه باید سر افراختن که نتوان ازو طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این لعل و سنگ در و سفلگانه چه بازیم جنگ

درین ره که از سنگ باید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی که زین سنگ برداشتند — نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه مرد سنگ اولی — سبک سنگ شو تا بمانی بجای

ز بیغارهٔ آن زن نغز گوی — ز ناخورده خوان کرد شه شست‌وشو

بنوشابه گفت ای شه بانوان — باز شیر مردان بهوش و توان

سخن خوب گویی که جوهر پرست — ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی آنکه این نکته بودی درست — که گوینده جوهر نجستی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه — ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسهٔ خوان پر از گوهرست — ملامت ببین تا گر اندر خورست

چه باید بخوان جوهر اندوختن — مرا جوهر اندازی آموختن

زدن خاک در دیدهٔ جوهری — همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می بینم از رای خویش — سخنهای تو هست جای خویش

هزار آفرین بر زن نیک رای — که ما را بمردی شود رهنمای

ز پند تو ای بانوی پیش بین — ز بوم سکه زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش — زمین را لبالب کرد یاقوت نوش

بفرمود کارند خوانهای خورد — همین نقل از انهای نادیده گرد

نخست از همه چاشنی برگرفت — دران چاشنی ماند خسرو شگفت

ز خدمت نیاسود چندانکه شاه — ز خوردن بر آسود شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد — که نارد بآزار نوشابه جهد

۱۹۹

بفرمود تا شه وثیقت نبشت | بدو داد و شد سوی بزم بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای | نکویی ز فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش بهراس | فرازنده را کرد صد ره سپاس
شب آمد ز زر رخشنده چون گوی | چراغی بیفروخت و شمعی ببرد
بتاوان آن گوی زرین مهر | بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش خواب اگر کار بست | دو لختی دران چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بردمید | سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه | یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید نارنج زرین بدست | ترنج فلک را ید و سر شکست
پریچهره نوشابه نوش بهر | بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام | برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش | ز نارک درآموده تا دامنش
روان ماهرویان پس پشت او | چو ناهید صد در یک انگشت او
پریرخ چو لشکرگه شاه دید | جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ازان پرنیانهای زرین درفش | هوا گشت گلگون و صحرا بنفش
زبس نوبتیهای گوهرنگار | نی بود ره بر در شهریار
نشان جست آمد بدرگاه شاه | سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب | ستونش زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست | زمین بوس شاه جهاندار خواست

جهان را یکی خورد و الوان نبود / کزان خورد چیزی بر آن خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند / ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز / چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابر و می پرستان گشاد / ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکران اندران دلبری / نشستند تا شب به رامشگری

چو شب خیمه زد کز نجم سیاه / بسیچید سر سوی خوابگاه

بآن لعبتان گفت سالار دهر / که امشب نشاید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه / برآریم بزمی زیبا بماه

برسم فریدون و آئین کی / ستانیم داد دل از رود و می

نگر چون فروریزد آتش ز جام / شود کار ما پخته از خون خام

زبانی ز شعله زمین بگذریم / بجان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل ز می / بآن کوزه از گل برآریم خوی

زمین را بعنبر معنبر کنیم / بسر سبزی شادی گل تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک / پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زلف عنبرین ساز کرد / سر نافه مشک را باز کرد

شد از لطف مشکین آن گلستان / کمندی برآراست عنبرفشان

سر مشتری را بمشکین کمند / فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز / پری پیکران چون پری جلوه ساز

۲۰۴

مگر کاتشی بر فروزند لعل
در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرموده شه کاتش افروختند
برسم مغان بوی خوش سوختند

ز باده چنان آتشی بر فروخت
که می خوارگان را درون سوخت

برود و می و لهو با سی دگر
همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد
شبه زاده روباه زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط
در آموده شد خسروانی بساط

چمن باز نو شد بشمشاد و سرو
خرامش درآمد بکبک و تذرو

نواگر شدند آن پریچهرگان
نو آئین بود مهر در مهرگان

ز بیجاده گون باده دلفروز
فشانند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار
ز بیجاده گون گل پیامی بیار

رخم را بآن باده چون باده کن
ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم
که شادی گستر و از جهان برد غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش
نشستند شاهان بر افگنده پیش

نوازندگان می و رود و جام
برآراسته دست مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون شکر
عروسان بگردش کمر بر کمر

بران خوش فضلی اسکندر فیلقوس
نکرد اتفاقی بچندین عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزگار
دگر در حرم کرد نتوان شکار

بآتش بران شوشهٔ مشک سنج / چو پارسیه بر سر کان گنج

زبیر حمیتی داده پیر مجوس / سیاوخش بر ابتاج روس

ز هندوستان آمده چوزنی / بهر جو که زد سوخته خرمنی

مغی ارغوان گشت ترخانی چو / بنفشه درورده بوقت درو

سیاهی بما زندران برده / بدل کرده با شوشهٔ زرخشک خار

ز هندو زنی خانه پر خون شده / همه آبنوسش طبرخون شده

بچین کرد سقلابی ترک و تاز / سموری پیر طاسی کرده باز

بلالی برآورده آواز خوش / صلا داده در ز توقم و خود در حبش

برآوازان زنگی قیرگون / گشاده ز دل نهر وا زدیده خون

ز پیری قلم رسته از پشت او / قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته چو انمرد اطلس فروش / ز خاکستری پیرزن درع پوش

ز بهر پلاسی برسن بافته / بجای پلاس اطلسی یافته

چو در کوره مرد اکسیر گر / فسرده بر آهن برآورده زر

شراره که اکسیر زر ساخته / ز هر سو بدامن زر انداخته

ز خالی از شعلهٔ آذری / چو بر سرخ گل برگ نیلوفری

سفالی بر ریحان بر آراسته / بر ریحانی از بیشها خاسته

ز آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه پز خوان خورشید بود

فروزنده گوهر نیک و بد / رفیق مغ و مونس هیربد

شگفته گلی خورد او خار بن / پدید آر تازه بگوهر کهن

۲۰۷

کسی کین مرادش بسر شود ‌ گرش جم نباشد سکندر شود

بیاورد شه آن شتری پیکران ‌ چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت ‌ فلک نیم راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج ‌ کشیدند از پی میهمان پای رنج

ز زر و ز زیور ازند خروارها ‌ ز سیفور و اطلس شتر بارها

ز چینی و حبش خادمان چند ‌ بدیدار نیکو ببالا بلند

بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز ‌ کز ایشان فزوده شود هوش مغز

ز هر نگینهای با آب و رنگ ‌ در و لعل و پیروزه بیرون ز سنگ

یکی تاج زرین زمرد نگار ‌ برآمود از لولوی شاهوار

پرندی یکی کلل بیاقوت و در ‌ همه درزش از مشک و کافور پر

عماری و اشتر بهرای زر ‌ عماری کشان جمله زرین کمر

همه تازی اسپان دریا گذار ‌ بپویان همه تیز رو زیر بار

چنین زیور نغز گوهرفشان ‌ بنوشابه داد از زیورکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه ‌ چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جدا گانه از بهر هر یک پری ‌ بفرمود پرداختن زیوری

باندازهٔ هر یکی چیز داد ‌ بپوشیدشان بردلی نیز داد

پریچهره با آن پری پیکران ‌ شده از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه ‌ بخرم دلی برگرفتند راه

رخ از خرمی چون گل افروخته ‌ ز نعمت بسی نعمت اندوخته

مرا دولت از پادشه یافته ❊ عنان سوی ماوای خود تافته
ازان کان گوهر گران آمدند ❊ چو گنج روان بازجا آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون ❊ که تمکینش دارد ز سیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته‌ام ❊ بسیماب چون ناخن برشته‌ام

داستان رفتن سکندر بدیدن زاهدی

برانم من ای همت صبح خیز ❊ که منقار سخن را کنم ریزریز
بزرین سخن گوهر ارم بچنگ ❊ سر زرپرستان در آرم بسنگ
گر از زور و زهره که آرد بدست ❊ که دارای دین افکند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود ❊ چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک ❊ ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهیدست کاندیشه زر کند ❊ تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر ❊ توانگر تر آنکس که درویش تر
جهان آنجهان شد که درویش راست ❊ که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میچرد بی هراس ❊ نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست ❊ کم اندوه آنرا که دنیا کمست
گزارنده عقد گوهر فشان ❊ چنین داد از کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش ❊ می چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز ❊ بسر برد با خسروان چند روز

...شته و از ریحانی شراب و درین محل نظر است چه هم کل نبود که از ریحان مراد گل باشد ۱۲

یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی نو آراست چون نوبهار

حصاری خیان را انجمن برکشید / که انجم دران برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند

شدند انجمن کاردانان دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

نشه از قصهٔ آرزوهای خویش / سخنها ز هر رستی آورد پیش

که دوشم خیان در دل بد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران / جهان را ببینم کران تا کران

سوی روم ازین پیش بودم بسیچ / عنان مرا داوران چرخ پیچ

برانم که تا جمله مرز و بوم / بگردم پس آنگه شوم سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم / همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی بسنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و کشور که گرد زمیست / ببینم که خوشدل کدام آدمیست

ازان خوشدلی بهره یابم مگر / که آهن به آهن شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوچگاه / به البرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ در آیم بدشت / ز صحرا به دریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم / ز جرعه بر آن گوهرافشان کنم

چو موکب در آرم بدریا کنار / کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار

ببینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گویند هر یک درین داستان / که دولت نپیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه — که تدبیر با هست و تقدیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم — ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما — نگردد ز فرمان کی رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک — بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن — ز ما خدمت شاه نگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان — نوازشگری کرد بسیارشان

بپیچیده را با آهستگی — گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را بگنج — ز گوهر کشی لشکر اندر برنج

جهاندار چون دید کز گنج و زر — غنیمت کشان را گران گشت سر

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد — که بختی ز چشم بد اندیشه کرد

ز اسپ گنج و گوهر که در بار داشت — بهر جا که شایسته دشوار داشت

بکوه و بصحرا به سختی و رنج — سپاهش بکردن کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را — که در جیب دارد گلین گوی را

زمین را شود سیل منزل شناس — بتری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را ز پست و بلند — در آن پیش چند است و پنهانش چند

بهر داد بنیاد او که شود — براه اردها را که از ره شود

فرو شوید از دهر بیداد او را — رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر جایگاهی حصاری کند — ز دهر سر انجام کاری کند

که دوری در آن شد اندیشناک — که دارد ره دور در دوره هلاک

نبایدکه صنایع شود رنج او | شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید | بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه سیران نکوشند سخت | که ترسند ز ایشان ستانند رخت
دگر آنکه باشیری آید بجنگ | دو دستی زند تیغ بر روی سنگ
ز فرزانگان الهی پناه | صد و سیزده بود با او براه
یکی انجمن ساز و انجم شناس | بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
ازانجمله در حضرت شهریار | بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار زو چاره درخواستی | گره وا کردن چاره برخواستی
ز دشواری راه و گنجی چنان | سخن راند با کار سنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین | که شه گنج پنهان کند در زمین
سپهبد اگر شاه فرمان کند | بویرانها گنج پنهان کنند
ز سپهر گواهی بران گنجدان | طلسمی کند هریک از خود عیان
بدان تا چو آیند از راه دور | ز هر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند | نمودار پیشینه پیش آورند
چو این رای را عالم آرای دید | سپه را سلامت دران رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد | طلسمی بران گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود | نهان کرد کز بخشش رنج بود
پراگنده هریک دران کوه و دشت | بشکل گنج پوشیده خود بازگشت
جدا هریکی بر سر مال خویش | برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

۲۱۱

چنان بود شب بازی روزگار | که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر در اقلیم روم | فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش اندرین سنگ و ساز | بآن گنج پنهان نیامد نیاز
زمین گنج پیدا که دریافتند | بسی گنج پوشیده نشناختند
چو در خانهٔ روم کردند جای | بشغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند | بجمهور طاعت بپرداختند
همان نسخت گنجنامه که بود | بدارندهٔ دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست | ازان نامها گنجی آرد بدست
وز اندران گنج دیرینه سال | بسی گنج مانده ازان گنج و مال
کسانیکه از راه خدمتگری | کنند آن صنمخانه را چاکری
ازان گنجنامه دهندش یکی | اگر بیش باشد وگر اندکی
بیایند و آن گنجدان بشکنند | وزان گنج پارنج خود بر کنند
بگرداد دولت مرا پای رنج | که پایم فرو رفت زینسان بگنج
بیا ساقی آن می که باز آورد | جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام | قناعت بخوناب خم کرده‌ام

گشادن سکندر قلعهٔ دژ از دعای عابد

کسی کو در نیکنامی زند | درین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی چنان پرورد نام خویش | کزان نیک یابد سرانجام خویش

بدر را غه در گریزد ز پیش | که آن در غه باشد به پیرامنش

چه میخواهی ای مرد نیکی پسند | که نامی براری به نیکی بلند

نکو جامه در نیکنامی بپوش | به نیکی دگر جامه‌ها می فروش

نه بینی که باشد ز مشکین حریر | فروشنده مشک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست | بد آنکس که نیکو سرانجام نیست

گذارنده آن نوائین خیال | دم از نیکنامان زدی ماه و سال

سکندر که آن نیکنامی نمود | بدان نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی | بدان را بر خویش نگذاشتی

ز کشورکشایان شهزادگان | نظر بیش کردی بافتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی | بخلوتگهش زود بشتافتی

بهر جا که رزمی بیاراستی | از ایشان بهمت مدد خواستی

همانا که زان بود فیروزجنگ | که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند

نمودند کای داور روزگار | بتعلیم تو دولت اموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکرست | تو زاهدنوازی سخن دیگرست

بشمشیر باید جهان را گشاد | تو از نیم مردان چه آری بیاد

چو همت سلاحست و دستبرد | بگو تا کنیم آنچه داریم خرد

ازین پس که باهم نبرد آزمیم | در همت نیم مردان زنیم

جهاندار ازین داوریهای سخت | نگهداشت پاسخ به فیروز بخت

سخن بر بد سهم نیاید صواب ‌‌ بوقت خوش افتاده باید جواب

چو رفت از سوی کوه البرز راند ‌‌ سپه ناحیت نایبی را نشاند

بدان تیره ره گذرهای سخت ‌‌ ز شروان چو شیران برون برد رخت

دران تاختن کارزومند بود ‌‌ رهش بر گذرهای دربند بود

بپایین آن شهر آراسته ‌‌ دژی بود در وی بسی خواسته

دژی بود با آسمان در نبرد ‌‌ نگشته به پیرامنش هیچ مرد

دران دژ تنی چند ره داشتند ‌‌ که کس را دران راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند ‌‌ رقیبان دژ خیمه بالا زدند

در دژ ببستند بر روی شاه ‌‌ نکردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبتگه شاه نشتافتند ‌‌ سر از خدمت شاه برتافتند

اگر خواندشان ور دو گیر ‌‌ برفتن نگشتند فرمان پذیر

دگر دفتر داوری در نوشت ‌‌ ندادند ره آهش دران کوه و دشت

بسی چاره دیدان خردمند شاه ‌‌ که بر داروان بندزان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار ‌‌ درایند پیرامن آن حصار

بسنگ غضبان خراشش کنند ‌‌ بسیلاب خون غرق آتش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند ‌‌ کزان دژ کلوخی نینداختند

ز بس تاب او ناوک افگنده یال ‌‌ کشیدی نه کانجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دیوان شموس ‌‌ خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده بر گرد او ره شناس ‌‌ نه از گردش منجنیقش هراس

چو نزدیک غار آمد از راه دور / بغار اندر افتاد ازان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید / ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب / برآورده اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت / بنور جهاندانی او را شناخت

بدو گفت شخصی بهی پیکری / گمانم چنانست کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت و پیشش بزانو نشست

بپرسید ازو کاشنای تو کیست / ز دیبا چه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستمکارگی آزاد باش

ز اقبال باد اخترت خاسته / به پیروزی و دولت آراسته

اگر نیک بشناختم شاه را / شناسد بشب هر کسی ماه را

نه آئینه تنها تو داری بدست / مرا در دل آئینه نیز هست

بصد سال کو را ریاضت فزود / یکی صورت آخر تواند نمود

دگر آنچه پرسد خداوند رای / که چونستی زاهد درین تنگ جای

به نیروی تو شادم و تندرست / تنومندتر زانچه بودم نخست

ز مهر تو کین کس مرا یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفاداریی / نخواهد کس از بیوفا یاریی

چو بر سنجم اندازه کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز مهر آشنائی شمار / بس است آشنای من آمرزگار

به بسیار خواری ندارم بسیچ | که پری دهد ناف را هیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا | کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سر آیندگان | ندیدم کسی جز تو زایندگان
سبب چیست کامشب درین کنج غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من آگهی چون توی | بلی پاس شه را کنم هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر | ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد | بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدین سان نگاشت | کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من زان چنان تیغ گیتی فروز | کنم بازی خلق در نیمروز
تو در نیم شب گر کنی یاوری | کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من | گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سفت این تیغ کوه | درین رهزنانند چندین گروه
که در روز و شب کاروان را زنند | ز بدگوهری راه جانها زنند
درین جست و جویم که بگشایمش | بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار سعیت کنی یاریی | درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته | شود توشه رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس | که دزدان بران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد | که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه منجنیق | که شد کوه در آب دریا غریق

۲۱۷

بشه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای

چو شاه هفشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند

کس آمد که دژبان این کوهسار / ستادست بر در با امیدوار

بفرمود شه تا بیارند زود / درآمد بر شاه خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش / کلید در قلعه افگند پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه / خرابی درآمد بدین قلعه‌گاه

دو برج قوی زین دژ سنگ بست / ز برج فلک زود در هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید / دژ افتاد و ناگاه در هم درید

اگر منجنیقی تو کردی خراب / بذره که یارست سختی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکرست / که این منجنیق از دژ دیگرست

چو حکم دژ آسمانی تراست / توانایی دژ حکمرانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکرکشان / گزین به دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس‌رنگ / نسفتند سنگی ازین خاره سنگ

بآهی که برداشت بی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه

شما را چه رو می‌نماید درین / که بی منگردان هبا وار چنین

بزرگان لشکر بعذرآوری / پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه

219

قوی باد در ملک بازوی تو | بقا باد نقد ترازوی تو

چنین حرفها را تو دانی شناخت | که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم | بره آمدیم ارچه از ره شدیم

فرستاده شه تا بدر تاختند | ازان رهزنان دز بپرداختند

دگر روز بستند چون شه آن حصار | ره دز کشادند بر شهریار

همه خلق آن دز رعیت شدند | اگرچه ازین پس مخالف بدند

ز زر و زیور و تحفهای دگر | بخدمت کشیدند شه را بسر

چو از کار ایشان بپرداخت شاه | همه لشکر خویش بنواخت شاه

بجای دز اقطاعها دادشان | سوی دز که خود فرستادشان

و زان سنگ بسته دز اوج سای | عمارت بسی کرد بسیار جای

خرابیش را یکسر آباد کرد | دز ظلم را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار | تظلم نمودند هنگام کار

که از بیم خفچاق وحشی سرشت | درین مرز تخمی نیاریم کشت

که هرگه کزین سو شتاب آورند | زیانی درین کشت و آب آورند

ازین روی ما را زیانها رسد | زیانی که آفت بجانها رسد

گر از دولت شاه بخشایشی | رساند بدین کشور آسایشی

درین پاسگه رخنهایی که هست | عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر زآفت آن بیابانیان | براحت رسد کار خزرانیان

بفرمود شه تا گذرهای کوه | ببندند خزرانیان هم گروه

ز پولاد و از زیر و از خاره سنگ | بر آرند سدی دران کوه تنگ
ز خاره ته ایشان احکام کار | که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را | گذرگاه بر بستن آن کوه را
چو زر بادی رخنه پرداختند | بعزم شدن رایت افراختند
شد از خیمه کاسه و خم کوس | خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک با گروهی سحر کشید | عنان راه را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شبدیز راند | بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری | سمن رنگ بر طاق نیلوفری
شد و شکر از رنج فرسودگی | رسیدند لختی باسودگی
تنی چند را از رفیقان راه | ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبر باز دان کوه و دشت | بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز | بگوش ملک بر گشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب | که دورست ازو تند باد جنوب
یکی سنگ مینا و مینو سرشت | بزیبایی و خرمی چون بهشت
سر پر سر افراز شد نام او | در و تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت | نهاد اندران جایگه جام و تخت
جهان گور خانه ز غاری گزید | کز آتش دران غار نتوان خزید
هم از تخمه او درین پیشگاه | ملکزاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را | نگهدار آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد | برافروخت کاین داستان گوش کرد
کجا بسته شد فرخ آئین دری | چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان | بدان دز شدی تاجدار جهان
بدیدن دران دز فرود آمدی | بدز بانان برازوی درود آمدی
بنادیده دیدن هوسناک بود | بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دز شنید | بدز دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی | دهد مجلس مملکت را نوی
همه شب درین فکر و اندیشه بود | که تا خود تواند در دز گشود
بیا ساقی از می مرا تازه کن | درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی | بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعهٔ سرپر بزیارت کیخسرو

چو زد روز سپید از شب زاغ رنگ | برآمد چو کافور زاقصای زنگ
هوا شد صاف از دود گیتی زگرد | فلک دیو خود شست از لاجورد
فروزنده روزی چو فردوس پاک | برآورد سر گنج قارون زخاک
بعزلت کمر بسته باد خزان | نسیم بهاری زهر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ | جهان چشم روشن بزرین چراغ
در و دشت چون باغ افروخته | ازو چشم بد دیده بر دوخته
زمانه بکردار باغ بهشت | زمین از گل و سبزه مینو سرشت

استادگان درگاه شاهنشاهی مولود و محاسبان و نویسندگان نداد که هیچ سبب از شمار آن عاجز شدند و دست آن نبود که وقت بسیار در شمار آن صرف

به فیروزه رائی شه نیک بخت / بتخت رونده درآمد ز تخت

سر تاج برزد بهفتم سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته گرد از خرام ستور / گران کوه را در دل افگنده شور

سپه راند از آنجا بتخت سریر / که تا بیند آن تخت آن تخت گیر

سریری خبر یافت کان تاجدار / بدین تختگه کرد خواهد گذار

ز فرهنگ فرمانده آگاه بود / که فیروزه فرخ جهانشاه بود

ز تخم کیان هیچکس را انگشت / همه راستان را قوی کرد پشت

سران را رسانید تارک بتاج / بسی گنجها داد و نستد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش و دیبا کشید

ز نزلی که بودش دران دسترس / بسی بدره کو چندش ندانست کس

ز هر موینه کان چو گل تازه بود / گرانمایهایش نه اندازه بود

سمور سیه روبه سرخ تیغ / چنان تا قفد قندزی بی‌دریغ

وشق نیفهای چو برگ بهار / بنفشه برو ریخته صد هزار

غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان مرکب و رود خیز / بدیدار تازه برفتار تیز

چو نزلی چنین خوب آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته

باستادکاران درگه سپرد / شده عاجز آنکس که آن را شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کارآگهان

شهنشاه برخاست نامیش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد

شهنشاه الخ یعنی بادشاه معظم سریر خواست او را از دولت و اقبال بهره در ساخت و شرط نشستن بزرگ ساخت بی اجازت نشستن

شد آیینهٔ جان من زنگ خورد / زدایم از آن زنگ آیینه گرد

بدان دیده دل را هراسان کنم / بخود بر همه کار آسان کنم

سر بری زگفتار صاحب سریر / بران داستان گشت فرمان پذیر

فرستاده تنها بدر دار خویش / که پیش آورد منزل اندازه بیش

کمر بندد و چرب دستی کند / بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینه و تخت بارش نهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش

دران جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه خوش آید بدندان او / ستابند گردن ز فرمان او

چو با استواران سپرد این طراز / بشه گفت کاهنگ رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیرا شد آن خانه را / بهم خانگی برد فرزانه را

تن چار پنج از غلامان خاص / چو زری که آید برون از خلاص

شد آن تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شدن ز آسمان در گذشت

بر آمد بدان سان که ناسود هیچ / بر آن چرخ پیچان بصد چرخ پیچ

دری دید با آسمان هم نبرد / نبرده کسی نام او در نبرد

عروسان در شربت آمیختند / دران شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش / جهان خورد و با تکیه بد در خورش

پرستندگان سرائی چو ماه — همه صف کشیدند بر گرد گاه

فرو ماند حیران از آن فر و زیب — که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید — سوی تخت کیخسروی سر کشید

سر افگنده و برکشیده کلاه — بیامد بپائینگه تخت شاه

ز دیوار درگاهش آمد خروش — که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان بود فرمان فرمان گزار — که بر تخت بنشینند تاجدار

سر تاجداران برآمد بتخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین نشست

نگهبان آن تخت زرین ستون — بزرگان سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی بخت راه

همان گوهرین جام یاقوت سنج — کلید است بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام دولت پرست — بسا جام و تختی که آرد بدست

رفیقی دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین هزار

چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغز گوئی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت شد باز پیوسته روی — کند کیقبادی و کیخسروی

همان فال خسرو دران جام و تخت — به پیروزبختی برآورد رخت

شه آن تخت را چون بخود ساز داد — بکیخسرو مرده جان باز داد

بران تخت بنشست یکدم دلیر — ببوسید و از تخت آمد بزیر

ز گوهر بران تخت گنجی فشاند — که گنجور خانه درو خیره ماند

۲۲۵

همان نافهٔ آهوان مشک بست	مگر چنگ و دندان یوزان شکست
گوزنان ببازی در آشفته‌اند	هژبران ناهل مگر خفته‌اند
چو شیران نمانند در مرغزار	کند روبه لنگ آنجا شکار
بدین غافلی میگذاریم روز	که دریا زند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی برین خیره خیز	که دروی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگران جای گرم	که ما را ز جای چنین باد شرم
چه سود از چنین تخت کردن بپای	که گورست ما را نه تخت ست جای
نه تختست ور هست آنکه او جای تست	که آهن یکی کنده در پای تست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست	ازین بیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند	بجام آبگینه نباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی	که نورش دهد دیده را نوی
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار	بنه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا	فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا شد کیخسرو و رخت او	سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد نهان	تو ای کوکبه دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی	بجا نیست گر در جهان دل نهی
جهان گرچه در سکهٔ نام تست	زمین گرچه فرسنگ با گام تست

منه دل برین دلفریبان دهر | که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش | نه نامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی شود | بآن تخت گیران چه بازی شود
بجامی که یک مست شان شاد کرد | بآن جام داران چه بیداد کرد
کهن خسرو هفت کشور توئی | ولایت ستان سکندر توئی
در آیینه و جام آن هر دو شاه | چنان به که بینی بآن هر دو راه
بهر شغل کامروز رامی آوری | ره او به فردا بجای آوری
تو آن تاج بخشی کزان تاجدار | سریر پدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شاد خواران شدند | تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو کبک تذرو | نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاهنشهان | تو سرسبز باد درین گلستان
گر او داشت از تخم بهره‌مند | رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان برتر و بهتر هم داشتی | که باغ برآستهٔ نگذاشتی
فلک تا بود نقشبند خرمی | مبیناد بر تو دژ خرمی
هزاران گریبان صاحب نشان | توئی مانده باقی که باقی بمان
چه می‌گفتم و در چه پرداختم | کجا بود اشهب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید | سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود | بزندان کنج زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند | بنزدیک جام جهان بین نشاند

خبر داد تا بر کشیدش ز چاه	بر آمد دعا کرد بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب	کزین چاه آتش بر آید نه آب
در و کان گوگرد افروخته است	ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت او کاندرین غار تفت	بگوگرد آن کیمیا را نهفت
در آوردی شهنشه بران غار جام	برون رفت عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه بست	نشد هیچ هنجار بروی درست
شنیدم که ابری ز دریای شور	بر آمد یخ و فرو ریخت برف
ازان برف سر در جهان داشته	ز ره تا گروه شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند	چو برف از فشره قطرها می فشاند
رقیبان آن ذره خبر یافتند	سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و کلند راه را رفتند	به نیرنگها برف را رفتند
سپاره گری شاه ازان کنج غار	برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای	سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و تخت و سریر	فرود آمد از تاجگاه حریر
سوی خوابگاه خود باز گشت	بلند اخترش باز دمساز گشت
بر آسود ازان رفتن و تاختن	هراس دل و رنج ره یافتن
تنی کان همان تابش و تاب یافت	بمالشگر آسایش خواب یافت
فروخفت کاسایش آمد پدید	شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد	شفق شیشهٔ باده بر خاک زد

بیاراست این برگه لاجورد — سفال زمین را بر سیجان زرد

بفرمود شه بزمی آراستن — می و مطرب و نقل درخواستن

سر سرمی ملک را سوی بزم خواند — به نیکوترین جایگاهی نشاند

می لعل بگرفت با او بدست — چنین تا شدند از می [illegible] مست

ببخشش در آمد کف مرزبان — در گنج بگشاد شه [illegible]

غنی کرد شان از دادن طوق و تاج — همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبای پرند — چو پروین بگوهر کشی ارجمند

ز فیروزه جامی ترنجی نمای — که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی نصفی از لعل [illegible] — به از نار دانه چو گلنار تر

ز لعل و زمرد یکی تخت نرد — بساطی ز یاقوت زر سرخ و زرد

ز بلور تابنده خوانی فراخ — چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

نگاور ده اسپ مرصع فسار — همه زین و طرای گوهر نگار

صد اشتر قوی پشت بالیده تن — عرق کرده در زیر بار گران

ز سر بستهای که در بار بود — جواهر همین زر بانبار بود

قباهای خاص از پی هر کسی — قبا با ولیهای زرکش بسی

ز پس تحفه و خلعت خواسته — سراسر بری شد آراسته

بران دستگه دست شه بوسه داد — بخوابگه خویشتن رفت شاد

شهنشه بزد کوس لشکر براند — سپه رایت خود بگردون رساند

از ان کوه پایه در آمد بدشت — سوی ژرف دریا زمین درنوشت

دران دشت یک هفته نخچیر کرد	پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار	که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را	بمستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بمملکت خراسان و انداختن آتشکدها

دلا چند ازین بازی انگیختن	بهر دست رنگی در آمیختن
درخت هوا رسته شد بر درت	بپیچان سرش تا نپیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی	اگر می خوری می پرستی کنی
چو بی زعفران گشته خنده ناک	مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خو بخونخوارگی	هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانهٔ سخت جوش	کسی جان برد کو بود سخت کوش
بسختی بسختی توان رخت برد	بگوگرد و نفط آتش کس نمرد
هلا تا رها کن ز راه کهن	سر انجام دیباچه در سخن
گزارندهٔ صفحهٔ سالخورد	چنان درکشد نقش این لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی	سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت	بر اندیشهٔ کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد	بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت	خبرهای اوش آشکارا نهفت
که بر آستان بوس این بارگاه	ز تخت صطخر آمدم نزد شاه

برآورد ملک ناحب شهریار — سخن را چنین مینماید عیار

که تا شاه بر حق به تفرقه یاید داشت — نیابت گر خویشتن بر گماشت

چنان داشتم ملک را پیش و پس — که آزار شیئی نامد از کس بکس

بشرطیکه در عهد شه داشتم — پذیرفتها را نگه داشتم

بجهد اسد از هیچ بالا و پست — نیامد درین ملک هیچ شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر — نگردد بهمان گرد از کین و مهر

زمانه به نیک و بد آبستن است — ستاره گهی دوست گه دشمن است

نگشته درختی بر آمد ز ری — کند دعوی از تخم کاوس کی

گزاینده عقربی آشوبناک — شتابنده چون اژدها بر هلاک

شبانان که آهو پرستی کنند — ز تیرش فلک گر چه بدمستی کنند

همان بیابان مرو ایزد شناس — کند ملکش از ابلهی قیاس

برآورد گردن تا بهمنی — فکنده به هر شهر در شیونی

سر و تاجی از دعوی انگیخته است — بناموس ننگی بر آمیخته است

پراگنده چندرا گرد کرد — که از آب دریا برآورد گرد

ز پیروزی خود دلاور شده است — همانا که تنها نه داور شده است

زر و سیم آن بنده در سر شود — که با خواجه خود برابر شود

خراسانیان را عنان میکشند — به یکبارشه در میان میکشند

ز حد نشاپور تا خاک بلخ — کنندش بصفرای با آب تلخ

ز سرخیلی فتنه بر بست موی — سوی تاختگاه تو آورد روی

۲۳۵

چنین فتنه را گر شد انگیختن — اگر خرده بینی بخردی ببین

ز خسروان بسی فتنه آید پدید — که دریای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه ماند چنین دیر باز — کند دست بر شغل گیتی دراز

شه از ماه او در شیار و بمیغ — سر تخت خواهد گرفتن به تیغ

چو باز از نشیمن گشاید دوال — شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان بزور — که زو چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کمند — بدرگاه شاهنشه عالمند

همی هر چه زر دارد این پور زال — قوی دست گردد که دستش مباد

بجز صرصر باد پایان شاه — کس این گرد را بر نتابد ز راه

چو اندر سخن نیک جستی نمود — پیام سخن را درستی نمود

ز نیک و بد از رازهای نهفت — همان بود در نامه کاربند گفت

شه شیر دل خسرو پیلتن — دران داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو آنجا بزیر — بتخت من آنجا دگر کس دلیر

بدان داستان ماند این تاج و تخت — که از هندوی هندوی برد رخت

صواب آنچنان شد که از رهم شتاب — که آن رهم دشمن بود نا صواب

مگر موکب شاه بود آسمان — که ناسود بر جای خود یک زمان

(ناسود مخفف نیاسود ۱۲)

جهان کاروان شاه سالار بود — دران کاروان بار بسیار بود

بهر گوشه بار او می فتاد — همان کار در کار او می فتاد

دران کارها یار او بود و بس — پناهنده را گشت فریاد رس

چو طالع جهانگیری آرد به پیش / نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت زان کوچگه شهریار / سواحل سواحل به دریا کنار

سپاهش همه بر در آیت برون / ستونی بر آورد چون بی‌ستون

بصیدافکنی می‌نوشتند راه / که هم صید خویش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود / تنک قد تا ز نخچیر کم گشته بود

ز بس رود خیزان لب رود بار / نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش / بر آورده تندر به تندی خروش

رگ شیشی در زمین گشت سخت / برقص آمده برگهای درخت

ز گلبانگ شبابه زندباف / دریده صبا شعر گل تا بناف

خرامنده بر رخش بیجاده نعل / گل لعل در زیر گلگون لعل

دو نو باوه هم توده هم برگ توت / ز حلوا و ابریشم آورده سود

زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد

نوای چکاوک به از بانگ رود / بر آورده با دشتبانان سرود

گره بر کمرگه زده شاق جو / رسیده به دهقان درود و درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / به پیکان تر گشته دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو سست / گوزن از بیابان ره کوه جست

ز نو زادن آهوان سره / جهانده جهان یک یک آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل به منزل خرام

چو گلمیخ یک روزه ماه نو / بنخجال یک هفته در شد گرو

٢٣٧

زپرگار آن حلقه بر گرده سر | که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان برآمد بکردار ابر | بدانسان که در بیشه آید هژبر
بهر آتشکده کآمد آنجا بدست | چو پیچید سر و گردش آتش پرست
چو بشکست بهیربد پشت را | برانداخت آیین زرتشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود | برآورد زان دود یکباره دود
ز گیلان برون شد درآمد بری | برافکندن دشمن افکند پی
چو دشمن خبر یافت کآمد پلنگ | بسوراخ در شد چو روباه لنگ
باوارگی در خراسان گریخت | وزان قائم ری بقائم گریخت
چو دانست خسرو که ز خیم او | گریزان شد از فر و سهم او
گرانگیزیدن را پی گرفت | شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیزرو شد که دریافتش | بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل افکنده کرد | پراکندگان را پراکنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود | بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانه دولت تندرست | بران پشته بنیاد افکند چست
بنای گنجش چو پدرام کرد | بپهلو زبانش بهرام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید | بشهرستان پور لشکر کشید
دو بهره جهان او ازان شهر یافت | هوا خواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زو طبل وار از زدند | دوم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک راتبی داشتند | ملک زیر آن رایت افراشتند

چنان رهیتی بد بناموس شاه | برانگیختندی بناموس‌گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد | زکس مهر وارا نتانست برد
جهان دید چاره دران داوری | که یاران خود را کند یاوری
ز نوبتگه خود بفرهنگ و رای | کند رایت دیگر آنجا بپای
وزان رایت آیین بود مقصود شاه | که رایت ز رایت بود کینه‌خواه
چو دانست کاین شهر وارا بسیت | بجنبید سکندر بناچید دست
خصومتگهی بود تا نفخ صور | که از سازگاری شدران شهر دور
خصومتگران گشت و خاک بست | بهنزان خصومت از انجا که رست
چو زد دست گر باز را بر تذرو | ز ملک نشاپور شد سوی مرو
بکشت آتش آن مهر بد خانه را | در آتش بر افکنده پروانه را
ببلخ آمد آتشن زردهشت | بطوفان شمشیر خوناب گشت
بهار دل افسرز در بلخ بود | کز و تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار | صنمخانه‌ای در وی چون بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج | نهاده بهر گوشه بیدست رنج
زده موبدش لعل زرین براب | شده نام آن خانه آذرشسپ
چو خسرو بران گنجدان دست یافت | مغان را ز جام مغان دست یافت
بهشت صنمخانه بی حور کرد | زر و زرخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را | فندان داد مرهم بسی سینه را
بمغز خراسان در افگند جوش | خراسانیان را بمالید گوش

بگرد خراسان درآمد تمام | بهر شهری آورد لختی مقام

بهر ناحیت کرد گنجی روان | که یادآورش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور | به پیمود هر یک بسیجم ستور

بهر شهر کامد بشادی فراز | در آن شهر کردند بر شاه باز

جوانان گشتنش گرچه با گنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گذشتی فراز | گران سنگ بودی گنجینه باز

زمین را بگنجی برانباشتی | گذشتی و در خاک بگذاشتی

زری کادمی را کند بیمناک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلائق که زر در زمین می نهند | بر او قفل بند آهنین می نهند

چو باد آمد و خاکشان تازه بود | بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته | که گوگرد سرخست ازو ساخته

بمن ده که تا زو دوائی کنم | مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و پیروزی یافتن

فرس خوشتر آن کو بصحرا نشست | عنان درکش بارگی دلکش است

به نیکوترین نام زینجا نشست | بباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل | کزو گنج قارون فرو شد بگل

ره رستگاری در افکندنست | که خورشید جمع از پراگندنست

سبک تا بود در ره بیشتر | درو سود بازارگان بیشتر

چو ایمن بود ره ز خونخوارگان / درو کم شود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند / ره اژدها بر خطر یافتند

جهان چرب گوهر و شیرین گزار / چنین چربی انگیخت از مرد کار

که بیرون شد از غزنین و دراب بلخ / بیکسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر دستان آمدش / تماشای هندوستان آمدش

درین شغل بازیگران رای زد / که دولت هرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران هرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر کشیدم بهند و عجم / ازو کینه و کید یکسو کنم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم بجز در عنایت رسان

وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز

ز سهل و بسهل و بگردانشش / نشیند بجایی که بنشانشش

چو هر کس سو رای او دور دیدم / سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از غور غوران ربایم کلاه / سوی خان خاقان گرایم سپاه

وز انجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین را نوردم به یکتر کتاز

دلیران لشکر بزرگان بهم / پذیرا شدندش بپایی عزم

بروزی که نیک اختری یار بود / بنودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان / ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد

چو کید آنچنان آتشش تیز دید
ازو رستگاری به پرهیز دید

که خوابی در آن داوری دیده بود
ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر کز جهانداری شهریار
خبر داشت کو را سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد
ز حد حبش تا بخارا چه کرد

نه رای آمدش روی برتافتن
ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

ندانست کو را در آن تاب تیز
چگونه ز خود باز دارد ستیز

بسیج خواهش نمودن گشاد
بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان دستش شاه راست
جهانداری او را سزاوارتر است

همش پایه تخت بر ماه باد
هم از رزم راسوی او راه باد

نبودست جز مهر او کار من
سبب چیست کامد به پیکار من

اگر گنج خواهد فدا سازمش
گر افسر هم از سر بیندازمش

اگر شه میل دارد بجان هم خوشم
به دندان گرفته بخدمت کشم

وگر بنده را فرستد ز راه
سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

نه مولائی و چاکری نگذرم
سکندر خداوند و من چاکرم

گر او نادرستی ز من بر نیاز
مگر گردد از بنده خشنود باز

وگر بازگونه بود داوری
که شه میل دارد بکین آوری

به پرخاش او پیش گیرم سبیل
نیندازم این ده به دریای نیل

چو من سر بگردانم از رای او
شود باطل از خون من عزم او

اگر رای دارد که گم گردم
ننالم چو در دشتم گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست — دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست — بشرطی که آن عهد باشد درست

کنارد ز من غدر و غارتگری — وزین در بیک سو نهد داوری

دهم چار چیزش که بی پنجم اند — بنوباوگی برتر از انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوشش جامی ز یاقوت ناب — کز و کم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی گشای — که باشد ز راز فلک رهنمای

چهارم حکیمی خردمند و چست — که نالندگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده بپذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بشهریار

درین کشورت شاه نامی کند — بپیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران هر کشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو

چو هندو ملک دیدگان پاک نغز — بپذیرفتش درین کار دریای مغز

ز پیران هندو یکی نامدار — فرستاده با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیختند — سخن چرب با شیرین برآمیختند

فرستادگان باز گشتند شاد — همان قاصد پیر هندو نژاد

سوی درگه شهریار آمدند — دران باغ چون گل ببار آمدند

چو هندو سراپرده شاه دید — همه خیمه بر خیمه تا ماه دید

درآمد زمین را ببارک برفت — پیامی که آورد با شاه گفت

نسخه بزرگان

چو پیشینه پیغامها گفته شد / سخن راند زانها که پذرفته شد

صفت کرد زان چار پیکر نشاه / که کس را نیاید چنان دستگاه

دل شه بدان آرزو چون شتافت / طلب کرد چشم انچه در گوش یافت

بفرمود کان تحفه آرد بچنگ / نبود از ستایش زمانی درنگ

پس انگه بآن هند و نرم گوی / بسوگند و پیمان شد آزرم جوی

بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد سربسته گنج گران

یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را سند و روم کرد

نبشت از سکندر بکید دلیر / ز تند اژدهای بغرند کشیر

فریبندگیها دروی شمار / که آید نویسندگان را بکار

بسی شرط بر عذر و آزرم او / برانگیخته با دل گرم او

چو نامه نویس این وثیقت نبشت / شالی بکافور و عنبر سرشت

بلیناس با کارداران روم / سوی کید رفتند زان مرز و بوم

چو دانای رومی دران کرد تاز / بلشکرگه هند آمد فراز

دل کید هند و براز نور یافت / ز کیدیکه هندو کنند دور یافت

پرستش نموده باتین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید و سر نامه پیش برد / کلید خزینه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردون بزیر

چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی که زو گشت خارا چو موم

نامه سکندر بسوی کید رای هندی

پس

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمان بران — فرستندهٔ وحی پیغمبران

بفرمان او زیر چرخ کبود — بسی داد بر نیکنامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان — که پشتت قوی باد و بختت جوان

بران بود رایم که عزم آورم — بگوپال با پیل رزم آورم

تمامم بگیتی یکی دست برد — که گرد وز پولادمن کوه خرد

بهندوستان در زنم آتشی — ندارم دران بوم گردن کشی

کشند افکنم بر سر زنده پیل — ز خون تیغ روین بر آرم ز نیل

همه خاک او را بخون تر کنم — همه آب زر و خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی — عنان بر نهیب سپه داشتی

بشیرین سخنهای جان پرورت — خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را نهفتاره برزد وسے — بجادو زبانی گره برزدے

چنان کن که این عهد نیکو نهای — در انبازی ما دیر ماند بجای

گران چار گوهر فرستی بمن — کنم با تو عهدی درین انجمن

اگر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد ز ملک تو موئی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم — بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر کید خواند — درود فرستنده بر وی براند

ز افسون و افسانه و لنواند — در جادوی و پهلوی کرده باز

ز کیده و فسونهای جادوی او — شده کند یکباره هندوی او

شنیدم که جادوی هندوستیت — نخواندم که هندوی جادوستیت

چو تختی سخن راند بر جای خویش — ره آورده آورد و بنهاد پیش

دل کید هندو برآمد ز جای — جهان جوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین — که بی او مباد آسپهر برین

فرستاده کاروان را نواخت — امان خواست یکهفته تا کار ساخت

چو شد هفته و کار شد ساخته — بسی چیز از کار پرداخته

بفرمان بری شاه را سجده برد — پذیرفتها را بقاصد سپرد

جز این چار پیرایه ارجمند — گران مایه هائی دگر دلپسند

ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و دُر — بسی مست پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی بسی بارها — ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه روانه چهل زنده پیل — که بگذشتی از نافشان رود نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه — کزیشان شدی روی دشمن سیاه

بلیناس زیشان زر و زیوری — که بودند هر یک به از کشوری

پری دخت را در یکی مهد عود — که مهد فلک بردی او را سجود

روان کرد با اینچنین گنجها — جهان برد بر هر یکی رنجها

بلیناس شد نیز گنجی تمام — هم از مشک پخته هم از مشک خام

بر جهان داور خویش برد — جهان داوری بین که چون پیش برد

چو شه دید گنج فرستاده را — بهار آرزوی خداداده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد — که گنجینه روشن از یاد شد

فگند آزمایش بر آن چار چیز / چنان بود کان گفت زان بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید / ز یک نیمه‌اش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف اندر آمد سخن / خبر یافت از کارهای کهن

بچشمک مبارک چو بر زد نفس / ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان کانی آمد پدید

از آن خوبتر دید کاندازه گیر / صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد / بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون گل آراسته / پری وحشت از هندوان خاسته

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ / رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش‌تر / بنرمی ز گل نازک آغوش‌تر

گره بر گره چین زلفش چو دام / همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک ورده بود / ز نقل هندوستان خورده بود

بگیسو کمند زنجیر از شتاب / فرو هشته چون ابر از آفتاب

از آن مشک تر آب گل ریخته / به از سنبله سنبل آویخته

بر آن گونه گندمین رنگ او / چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده چو از گندم مشک سای / نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندی سرشت / ز هندوستان داده شه را بهشت

نه هندو که ترک ختائی تمام / بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ و هندوی گوی او / شه رومیان گشته هندوی او

شکر خنده راست چون نیشکر | لطیف و خوش و سبز و شیرین تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی | نگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش ناز آمدش | عروسی چنان دلنواز آمدش
نبشت این سخنها که بودش مراد | ز پیروزی هرمز مشکین سواد
بآئین اسحاق فرّخ بنا | که زو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر و بست شاه | پس آنگه منش را بدو داد راه
بمنزل سپهدار هندوستان | بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا و رخت | بآبگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل | ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق | ازو هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش | ز رومی کنیزان زربفت پوش
ازان پیش کاردگی در ضمیر | فرستاد و شد کیسه منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس | ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسوده کاسحق بی نغز بود | همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند | ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری ناشگفته گلی | هوای برو رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد | سخن بین که در پرده چون گفته شد
فرستاد ز آموزگاران کسی | باصطرلاب کرد استواری بسی
جهاندار چون از جهان کام یافت | دران جنبش از دولت آرام یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد | ز پیروزی هر مشکین سواد

که کار اینچنان شد بهندوستان | که باشد مراد دل دوستان

زکین خواهی کید پرداختم | چو شد دوست با دوست در ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور | خدا یار بادم دران راه دور

ببینم کز انجا چه پیش آیدم | مگر کار بر کام خویش آیدم

توقف نیابد مرا بر ز بوم | ز دریای چین تا بدریای روم

جهان را به پیروزی آوازه ده | زما مژده خسروی بازده

سپاهی و شهری و برنا و پیر | که از ملک ما هست شان ناگزیر

دل هر یکی را ز ما شاد کن | دعا خواه و دانش ده و داد کن

نبشت اینچنین نامه در سروری | فرستاد نزدیک هر کشوری

عروس گرانمایه را نیز کار | برآراست تا شد بیونان دیار

سپه دادش از استواران خویش | همان استواری ز حد کرده بیش

بآیین آن مهد پیرایه سنج | فرستاد چندین شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای | نمودش نگهداشت تا رهنمای

بدستور دانا و ثقت نبشت | که با دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جمله نیک و بد | ز فیروزی نیک خواهان خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه | سوی فوریان زد سر بارگاه

ره و رسم شاهی چنان تازه کرد | که هندوستان را پر آوازه کرد

بداد و دهش در جهان پی فشرد | بدین دستبرد از جهان دست برد

۲۴۹

می نوشش سیه‌جز و بر یاد کی / چو شاهان این دور بر یاد وی

بیا ساقی آن آب چون زعفران / کزو پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تازه جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بما روی بنمود باز / نوازنده ساز بنواخت ساز

سخن را گزارش بیاری رسید / سخنگو بامیدواری رسید

گزارشکنا تیز کن مغز را / گزارش ده این نامهٔ نغز را

خبر ده جهاندار فرخ نبرد / خبر ده که با فور فوران چه کرد

گزارنده حرف این حسب حال / زپرده چنین می نماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید / گهی رای میکرد گه رای صید

روان کرد لشکر بتاراج فور / ز فیر فورش کرد یکباره دور

چو شه تیغ را برکشید از نیام / بداندیش را سر درآمد بدام

همه ملک واشش بتاراج داد / سرش را ز شمشیر خود تاج داد

چو افتاده شد خصم در پای او / بدیگر کسی داده شد جای او

وز آنجا بر افتن علم بر فراخت / کز آن خاک با باد پایان نساخت

سه چیز است کان در سه آرامگاه / بود هر سه کم عمر و گردد تباه

بهندوستان اسپ و در فارس پیل / بچین گربه زینسان نماید دلیل

جهاندار چون دید کان آب و خاک / زپوینده اسپان برآرد هلاک

ز هندوستان شد به تبت زمین | ز تبت در آمد با قصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخندید در امد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از چیست بیش | بجا تکیه بر خود ببایدگریست
نمودند کاین زعفران گونه خاک | کند بی سبب هر درا خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد | کز چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک و تر | همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون خنبیدگان خشک دید | همه دشت پر نافهٔ مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار | نفرمود آهو کشد کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی | بخروار نافه بر داشتی
چو لختی بیابان چنین در نوشت | به آبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینو چراگاهی آمد پدید | که از خرمی سر بمینو کشید
بهر پیچ گاهی دران مرغزار | روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوای خوش و بیشه های فراخ | درختان بار آور و سبز شاخ
روان آب در سبزه آب خورد | چو سیماب بر پیکر لاجورد
گیاهان نورسته از آب پر | چو بر شاخ مینا بر آورده دُر
پی آهو از چشمه انگیخته | چو بر نفطها نافه ها ریخته
سم گور بر سبزه خارید جای | چو بر سبزه دیبا خط مشکسای
سوادی که در وی سیاهی نبود | وگر بود بر پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چراگاه آن مرحله — بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خسروی یافت بهر — بر آسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست — که در فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند — از آن مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک — بر آورد فریادی از آب و خاک

چو آیینهٔ چینیی آمد پدید — سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیز هوش — همه خارخفتان پولادپوش

هوائی خس و سبزه دیگر بود — وگر بود خار انگبین وار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره — شکر یافته شیر آهو بره

بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود — ز نافه کشی نافش افتاده بود

گوزنی که زو روی بر خاک داشت — بچشمش جهان چشم تریاک داشت

همه با تکاپوی میشد چو غرنده شیر — جهنده هزبر شکاری ز زیر

سگان را گمان در بیابان چین — بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور — شده گور چشم از پی چشم گور

بمقراضهٔ تیر پهلو شکاف — بسی نافه افگنده آهو ز ناف

ادیم گوزنان سرین تا بسر — ز پیکان زر گشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی بهر تیر انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ — تهی کرد صحرای چین از پلنگ

شبیخون کردن دران جایگاه | یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری ز کار اوفتاد | عروس جهان در حصار اوفتاد

ز سودای شب همچو هندو زنی | شده جوزنان گرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی | نهان لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آسایش آورده رای | نجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاتون یغما بچنگال زر | ز خرگاه خلخ بر آورده سر

جهانی چو هندو بدو داد فکنی | چو یغما و خلخ شد از روشنی

ز کوس شهنشه بر آمد خروش | بیغما و خلخ در افتاد جوش

شه عالم آهنج گیتی نورد | دران خاک یک ماه کرد آبخورد

طویله زدند آخر انگیختند | بسبز اخوران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه | شد از مغل پولاد پوشان ستوه

درآمد یکی سیل ایران زمین | که نی چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که در کوه و دشت | ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

نگرکش زمین را تبه میکند | هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهائی که در هیچ بوم | نیاید چنان تند شیری ز روم

حبش داغ بر روی فرمان او | سیه پوشی زنگ افغان او

بدارا رسانید تاراج را | ز شاهان ستد دسته تاج را

چو فارغ شد از غارت نوریان | کمر بست بر کین فغفوریان

گران ژرف دریا درآید ز جای | ندارد دران داوری کوه پای

چو گوید سخن در عیار آورد / همه گفته حکمت بکار آورد

سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد دلی بر رفته خویش سست

بهر جایگه رونق انگیز کار / بجز در شبستان و جز در شکار

بهشتی سر گردن ندارد ز ننگ / شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهان این ز دانش و داد اوست / ملک بر ملک زاده بر زاد اوست

بشیران سر شهسواران بود / بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیال عجب آیدش / چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیب است و اندک سخن / که در راستی رست چون سرو بن

سیاست کند چون بود کینه ور / ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن هیچ طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند

به تدبیر پیران کند کارها / جوانان بود سوی پیکارها

پناهد به ایزد به بیگاه و گاه / نیفتد به بد مرد ایزد پناه

چو در زیر کش سر و آزاد را / به اسپی که پیل افگند باد را

هم آورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بدریای نیل

مبادا که اسپش حرونی کند / ز چرم ار چه شیر است خونی کند

پس و پیش چنبر جهاند چو مار / چپ و راست آتش زند چون سوار

ماوگان که افسر نشان داشتند / جهان را بلشکر کشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن / زهی لشکر آرای لشکر شکن

نبیند کس از هیچ خونخواره / مگر کز ضعیفی و بیچاره

فراخ افگند بارگه را بساط / باندازه خرج باید نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی / چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه ست بخشیدن و گوهرش / طلوبایه بود دادن اشترش
بخواهندگان گر کسی زر دهد / بجای زر او ملک و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار / دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان نخجری / شکوهیدازان فرّهٔ ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد / بسیجش بدیدار او گرم شد
جز اندیشهٔ جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که چندان خام / بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزاد مردی کند
مراو شمار سبک رای گرد / بهانه ره دور کوتاه کرد
چنان آرش چین در ازدهی / که در چین بگیرد بر و خاره سنگ
شنیده دمان کز سپهر کبود / رساند خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را بخواند / که بر مشتری زهره واند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم / یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
دبیر قلمزن قلم برگرفت / نخستین سخن ز آفرین برگرفت

نامهٔ سکندر بخاقان چین

وگر هیچ از امر من رای و هوش ... بپیچانیت چرخ گردنده گوش
بجائی میاور که این تیغ شیر ... بنخچیر گوران درآید دلیر
نگهدار پی تیز زین بوستان ... مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند ... که پیل یادستان سر فرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ ... چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور ... چه کردم بجای فریبنده فور
دگر خسروان را به نیروی بخت ... ببستم چون درآوردم از تاج و تخت
گرایدون درآید فریدون بمن ... گرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم ... زبیگانه آن جای پرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی نمود ... ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را بجود زینهار ... نگشتم بر آن گفته زینهار خوار
مرا خود بسی گنج دریائی است ... غلامان چینی و یغمائی است
زبانم چو بر عهد شد رهنمون ... نبردم سر از خط فرمان برون
بیغما و چین زان نیارم شکست ... که یغمائی و چینی آرم بدست
بپیش آمدن زآسمان بر زمین ... بسی برتر از ملک ایران و چین
چه داری تو ای ترک چاچی دماغ ... که بر باد سرکشتی چراغ
بجای فرستادن پیل و گنج ... چرا با دلیران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه ... چه سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی ... بکاری با آتش درانداختی

اگر پیشِ اقبال باز آمدی | کجا عذر گر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار | که در سلسله بارست یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چنین دیده اند | کم آهوی فربه چنین دیده اند
برید ند زنجیر شیران من | دلیرند بر خون دلیران من
بر تیر و منقار پیکان پسند | کنند از شغب جعبه را ریز ریز
سنان چشم در راه این دشمنست | گر انجا منی گرز با صد منست
غلامان ترکم چو گیرند شست | ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خشم و شصت امیران بود | هم آماج این شست گیران بود
چو بر دود ده دود من بر گذشت | اگر نقش چینی بود شد دود دشت
ز پیوند آزرم چون بگذرم | مبادا هم از ترس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد | که طوفان آتش گیارا خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا بر آرم بشمشیر گرد
بهم پنجگی پیل را بشکنم | ستیهِ پیل تن با که پیل افگنم
وگر کوه باشد بجوشانمش | نرنگار آهن بپوشانمش
سپرشین خوردن گور پشت گوزن | ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین و بحری در آید بکار | دهد ماهیان را همرغان شکار
شتابا هیان ندبی با و چنگ | مرا اژدها در دهن چون نهنگ

سگان نیز کاین استخوان میخورند — بدندان چون تیغ نان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دستبرد

چو کین آوری کین ستانی کنم — سر مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرت باید و گر نهنگ — ز دریای من هر دو آید بچنگ

ندیدی مگر تیغ انگیختم — نهنگی و گوهر برو ریختم

من آن گنج و آن اژدها پیکرم — که زهرست پا زهر در ساغرم

بنزد تو آن گنج و آن اژدها — خبر ده مرا تا چه آرد بها

گرائی نشستت در پیوند آورم — وگرنه سرت در کمند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا — بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی سگی بر درم — چو خورشید بر خاک چین بگذرم

وگرنه در اندازم از راه کین — همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمائی بمن صورت صلح و جنگ

تغافل نسازی که دریای تیز — بجوشش است چون ابر سیلاب ریز

زباندان یکی مرد مردم شناس — طلب کرد کز کس ندارد هراس

فرستاد تا نامه نغز برد — بخصم سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند فرمان شاه — فرو خوست افتادن از تختگاه

ازان هیبتش در دل آمد هراس — که زیرک منش بود و زیرک شناس

دو پیکر خیالی برو بست راه — که بر سر زنم یا شوم نزد شاه

ز دو رنگی در اندیشه تا آب ورد — سر چاره گر زیر خواب آورد

بیا ساقی آن باده چون گلاب | بر افشان بمن تا در آیم ز خواب
گلابی که آب جگر ها دروست | دوائی همه درد سر ها دروست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا مناظیر در پیش کن | تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گوییست با خود بسی
که آید خریداری از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند | ببزم سخن شادکامی کند
که خواجه در خانه بنشست | وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای بی‌خبر تر قیب | که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند | که بر بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن تا ابد در نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن | چو مه خیمه در خسروانی بزن
رها کن که آیند جویندگان | ببینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز گنجینه گیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من | نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری | نگاریده بیند بهر دفتری
سخن بین که در دور چون مانده‌ام | کجا بود و اکنون کجا رانده‌ام

گزارنده گنج آراسته / چنین داد زرین سخن خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کامد بدان مرز و بوم / دمنده چنان اژدهائی ز روم

همان نامه شاه برخوانده بود / دران کار حیران فرومانده بود

باندیشه پاک و رای درست / سر رشته کار خود باز جست

نخستین چنان دید ازین صواب / که فرمان شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک ساز / نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را درو پایه دارد نگاه

ز ناف قلم دست پاکیزه دبیر / برانگند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز مردم نیاید شکیب

خطابیکه امیدواری دهد / عتابیکه در صلح یاری دهد

فسونیکه بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهائی چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز

طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست

نامه خاقان چین بجانب سکندر

خداوندی یار و یاور همه / بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن و ناتوانا نواز

علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر — سکونت ده نقطهٔ جای گیر

پدید آور هر چه آید پدید — رساننده هر چه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست — کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچکس — خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین — کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن رانَد در پرورش شهریار — که با آفرین بر تو از کردگار

زهی شاه کاید جهان را پدید — بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست — بر ایران و توران ترا هست دست

زبر کار مغرب چو پرداختی — علم بر خط مشرق افراختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان باز کش کاز دوا بر رهست — فسانه درازست شب کوته است

سکندر توی شاه ایران و روم — منم کار فرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش — بجو نیز چون من به تندی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی — جهان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاکست و بس — کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند — دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ — دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس — فزون تر کند پیش یزدان سپاس

چو ایزد بمن نعمتی در فزود — سپاس خداوند باید نمود

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید

ستمکارگان را مکن یاوری — که پرسند روزیت ازین داوری

نکورای چون رای بد کند — خرابی در آبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد

دران گرم و سردی سلامت مجوی — که گرداند از عادت خویش روی

جهان به که هر فصلی از فصل سال — بخاصیت خود نماید خصال

ربیع از بهی نماید سرشت — تموز از تموز آورد سرنوشت

هرآنچه آن نگردد ز ترتیب کار — بگردد دیر و گردش روزگار

سکندر بانصاف نام آورست — وگرنی ز ما هر یکی سکندرست

مپندار کز من نیاید نبرد — برآرم بیک جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج — ز هندوستان آورندم خراج

نهم بر تریان را در آرم بزیر — زنم طاق خرچنگ بر پشت شیر

ولیکن بشاهی و نام آوری — نیم با تو در جستن داوری

گر از بهر آن کردی این ترکتاز — که چون بندگان پیشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین — نه من جمله کشور خدایان چین

بهر کار زه آوری در قیاس — بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ معیار نیست — ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین خوب و خاطر نواز — بشاهنشه سپرد تا بر دباز

چو برخواند نامه شه شیرزور — شکیبنده تر شد چه جبسیه گور

سپهدار چین از شب خوش نگاه — نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزنها آفتاب — بسی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش رای — سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او — جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانداختی — بفرمان او کار او ساختی
دران کارزاران کاردان رای جست — که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج — چگونه وهم چرخ را گوش پیچ
چه چهره برآریم از چهر و کین — باین چین که آمد برابر دو چین
بدستور خود گفت خاقان برای — درین کار ما را یکی رهنمای
اگر حرب سازم مخالف قویست — مبارک برشش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم — زبونی خود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار — چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر — که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو — که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت — زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنین زورمند — در دوستی را برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید درین کار ماندن شگفت
چه بنیاد آشتی کارسازیست این — همان نکته کارسازیست این
برینگونه کار خدائی بود — خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب | نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شوار نی سپهر بلند | بدولت گرایان در آرد گزند
نه اقبال راست باید انداختن | که با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل ای نیکبخت | که افگندن مقبلانست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش | طپانچه نشاید زدن بر درفش
بیک سه کم و بیش با او بساز | که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست | که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان زنی بر ستون سرای | گل افتد نشانش بماند بجای
درستی بود زخمها را بخون | ولی زخمگه موی نارد برون
دران گوش کاین اژدهای سیاه | بآزرم یابد درین بوم راه
بچین بر دران روز نفرین رسید | که این اژدها بر در چین رسید
سپندار گر گنبد لاجورد | رسد جامه‌ی بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگ نیست | خلل در بریشم نه در چنگ نیست
وزین پرده گر سازگاری کنی | هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون دران داوری | بکوشش ندیده فلک یاوری
ازین کارگه کاختیار آمدش | پرستشگری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه | برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را | همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه با فر کند | پس آنگاه تدبیر دیگر کند

۲۶۷

چو روزِ دگر خور ز مشرق شتافت | سپهدار چین کار رفتن بتافت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب | ز ساحل برافگند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن | رسولی بر آراست بر خویشتن
بلشکرگهِ شاهِ عالم شتافت | بدانسان که این راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاهِ شاهنشهی | ازان آمدن یافت شه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست | بدیدن همایون بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آورِ سرفراز | پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بپای | سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد | نشست و نشاننده را سجده کرد
زبانی شده دیده بر هم نزد | ز نیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگارِ آن حلقه بیهوش ماند | دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار | که پیغامی ار نیک داری بیار
سخن روی پوشیده در زیر میغ | بگو هم زبانی درآید چو تیغ
که آمد شه شاه ایران و روم | برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا در آباده اقصای چین | بفرمان شه باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهت مباد | سرِ سرجهانان بی پناهت مباد

نهفته سخنهاست در باب من | گران در هراس است گفتار من

فرستنده من چنان دید رای | کز خالی کند شهر بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او | جز او کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت | نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن | شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زر یکی پای بند | نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر | کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای آنگه از خلق پرداختند | همه خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی وزان جای خویش | نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای | نهفته سخن را گره برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز | ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت | سرآغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه روینده باشد بباغ | گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته | جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد | همه کار دولت بکام تو باد

بدانم که گر بنده را شهریار | شناسد نیایش نیاید بکار

ور از راز پوشیده آگاه نیست | به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده ام | گران پیش کافگندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین | که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او — پسندیده لشکر و بازار او

به تندی بر او بانگ برزد درشت — که پیدا بود روی دیبا ز پشت

شناسم من از بانگ گنجشک را — همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم را — ز پوشیدگان برندارم نقاب

چه گستاخ روئی بر آن شد که دست — که در پرده پوشیده نگذاشت

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم — که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من — که خاک افکنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر — عنان به که برتابد از راه شیر

جوابش چنان داد خاقان چین — که ای در خور صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه — که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته درآیم ز در — نترسم مرا هیچ بدخواه سر

شمشیر چندان بود کینه ساز — که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آرد بزیر — ز گردن کند خون او نوش شیر

زمین چون دل شاه رنجور نیست — جوانمردی شه ز من دور نیست

مرا هم شمشیر چندان بود — که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز

دگر کان جنایت نکردم نخست — که بر من گرفتاری آمد درست

تو آورده‌ای سوی من تاختن — مرا با تو نه فرصت کین ساختن

خصومتگری برگرفتم ز راه — بدین اعتذار آمدم نزد شاه

چو من مصر بانی نامم بسی | نبرد سر مصربانان کسی
و گر نیز کردم گناهی بزرگ | غریبی بود عذر خواهی بزرگ
نوازنده تر شد ز انصاف شاه | که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند | ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست | خدایش بهر کار زان یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش | ز بند گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود | چه گستاخی آمد ببایدنمود
پناهنده گفت ای پناه جهان | ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو | که بینم رضای تو و راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست | وزین جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار | کنم بر غرض شاه را کامگار
گران کام بگشاید از دست من | همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری | مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ | چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ | بسختی چه باید تراشید سنگ
مراد ار بکه در صلح گردد تمام | چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین باید و تاج فور | ز فرمانبری نیست این بنده دور

۲۷۱

وگر بگذری از محابای من ‌‌‌‌ ‌ ببخشی بمن جای آبای من

پذیرنده عهد نامت شوم ‌‌‌‌ ‌ درم ناخریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه ‌‌‌‌ ‌ زیادت شود بنده نیک خواه

بچین بر قبا بسته کین مباش ‌‌‌‌ ‌ قبای ترا گو یکی چین مباش

ز چندین غلامان کشور رها ‌‌‌‌ ‌ مکن بر چو من بنده چینی رها

گرفتار چین کی بود روی ماه ‌‌‌‌ ‌ ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای ‌‌‌‌ ‌ سخنها که پرسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم بهامون چین ‌‌‌‌ ‌ که آرم بکف ملک توران زمین

بد اندیش را سر در آرم بخاک ‌‌‌‌ ‌ کنم گیتی از کینه بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری ‌‌‌‌ ‌ نشانم جداگانه فرمانبری

چو تو بی شبیخون شمشیر من ‌‌‌‌ ‌ نهادی سر تسلیم بر زیر من

سرت را سر بلندی دهم ‌‌‌‌ ‌ ز تاج خودت بهره مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت ‌‌‌‌ ‌ نگیرم درین کار با تو سخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش ‌‌‌‌ ‌ کشی هفت ساله خراج پیش

چو آری بمن بهره هفت سال ‌‌‌‌ ‌ وگر بهره ها بر تو گردد حلال

نیوشنده فرهنگ را ساز کرد ‌‌‌‌ ‌ جوابی پسندیده تر باز کرد

که چون خواهد از من خداوند تاج ‌‌‌‌ ‌ بعمر چنین هفت ساله خراج

چنان به که پادشاه عالم دهد ‌‌‌‌ ‌ خط عمر تا هفت سالم دهد

جهان جوی را پاسخ نغز او ‌‌‌‌ ‌ پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار ... بیا مزد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند ... بیکساله دخل از تو کردم پسند

چو سالار ترکان ز سالار دهر ... بدان خرمی گشت فیروزه بهر

ببوک مژه خاک درگاه رفت ... پس از رفتن خاک با شاه گفت

که شه گرچه گفتار خود را بجای ... بیارد که نیروش باد از خدای

مرا زین چنین زینهاری نخست ... خطی باید از دست خسرو درست

که من چون فرستم دخل یکساله پیش ... شهم برنگیرد از جای خویش

چو تعویذ بازو کنم خط شاه ... برای سر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون ریز من شاه را ... که خنجر بر وفا بسپرم راه را

برین عهد شان رفت پیمان بسی ... که در بیوفائی نکوشد کسی

نخواهند کین تازه دارند مهر ... مگر کز روشش باز ماند سپهر

بفرمود شه تا رقیبان بار ... کنند این فرو بسته را آشکار

زنندش ز شش پایه برتر نهند ... مبارک سرش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز ... بلشکرگه خویش برگشت باز

خرامان و خندان و شادی کنان ... درآمد بچین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت ... سواد جهان راه عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند ... که صحن زمین گاو بر گنج راند

چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیگار او

برون آمد از موکب قلبگاه / بآواز گفت کدام است شاه

بگویید کارد عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز چینی شنید / قبای قراگن چین برکشید

برون راند پیل افگن خویش را / رخ افگند پیل بداندیش را

نخستین بترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان

ز چینی مجوید کسی مردمی / که جز صورتی نیست شان آدمی

همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه پس از چندین آشتی / ره خشمناکی چه برداشتی

دران دوستی جستن اول چه بود / درین دشمنی کردن آخر چه سود

هر آن دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان فریب اندکی

چنین ترکی که صد رنگ آیین بود / دل ترک چینی پر از چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی

هر آن بسته عهد کردی چه بود / مبادا عهد اکنون برآری چه سود

اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل با هیچ شد لشکرت

نجنبند ز جا هیچ پولاد خاسی / سکندر چو سد سکندر بجای

تذرو یکه بر وی سر آید زمان / به نخجیر شاهینش آید گمان

۲۷۵

بلخ چون پر سخ را ساز داد	به گنجشک خطلی بخون باز داد
اگر شهریار آری ربایم کلاه	وگر پوزشش آری پذیرم گناه
مرا زیت و زنبور در کیش هست	چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار	نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان زینهارم که بودم نخست	نشو گسند محکم به پیمان درست
چو بشکستم و نپذیرای پیمان تو	نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش این بود مقصود من	که خشنود گردی همه از عهد من
ندانم که من با چنین دستگاه	که بر چرخ گردان کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و روز کور	که برگردم از جنگ بدبخت زور
بدین ساز لشکر که بینی چو کوه	ز جوشنده دریا نیایم ستوه
و لیکن ترا بخت یاری گرست	ز بخت رهی آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت	ستیزنده را سر در آرد ز تخت
فلک میکند شاه را یاوری	مرا با فلک کی رسد داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل	سوی صف شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو نغز ساز	پیاده شد نزدیک او شد فراز
ز مهرش یکی مرکبی پیش کشید	ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو شه بارگی کامرانیش داد	بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز آنیش دیگر داد بسیار چیز	رها کردش آن دخل کسیانیز
چو شد شاه را شاه خاقان رهی	خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد دران جای جای | دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند | بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین و بار | فرستادی نزل سوی شهریار
که درگه نشینان نشسته را تمام | کفایت شد از نزل در صبح و شام
همی بود رود و می و جام شان | همان نزد یکدیگر آرام شان
چو از می بنخچیر پرداختند | بنخچیرهای نخچیر پرداختند
نخوردند بی یکدگر باده | به آزادی خود همه آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست | بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند غم پژمرده را | بجوشش آرد آن خون افسرده را

مناظره رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم‌تر از نوبهار | گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شد بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ | سلاطین صفها کشیده بتنگ
همی مجلس و چهره آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای با ناز و نوش | رسیده به لب موج گوهرفروش
سخن میشد از کار آگهان | که زیرک ترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دانش چیست | بهر کشور از پیشه ها بهر چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری | ز هندوستان خیزد از بتگری

یکی گفت بر مردم شوربخت / ز بابل رسد جادویهای سخت

یکی گفت کاید گه اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک بمقدار خویش / نموداری از نقش پرکار خویش

بران شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند آرایش یکدگر / مگر بارت دعوی آید بسر

چو زان کار گردند پرداخته / حجاب از میان گردد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام / نوآیین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت / دران حفته طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند / حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورتگرا / دو ارژنگ را بر یکی سان نگار

میان دو پیکر چو بنشست شاه / درین و دران کرد نیکو نگاه

نبشناخت از یکدگر بازشان / نه پی برد در پردهٔ رازشان

بسی رازشان در نظر بازجست / نشد صورت حال بر وی درست

بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می‌نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را

٢٦٩

درستی طلب کرد چندان شتافت — که زان نقش سررشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند — حجاب دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی نشد زآب و رنگ — بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفهٔ چینیان بی‌نگار — شگفتی فرو ماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید — همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته — بصیقل رقم دار واندوخته
در آن وقت کان شغل میساختند — میانه حجابی برانداختند
بصورتگری بود رومی بپای — بصیقل همی کرد چینی سرای
بر آن نقش کان صفه گیرنده شد — بافروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی درین داوری — که هست از بصر هر دو را یاوری
نماند چو رومی کسی نقش بست — که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری — ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از او چینیان چون خبر یافتند — بر آن راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب — بر آن راه بستند چون حوض آب
گزارندگیهای کلک دبیر — برانگیخته موج زان آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار — شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزی بران حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور
دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه و سرفراز
سر کوزهٔ بسته بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضهٔ شاهسب
سفالی بد آن کوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او
بدان حوضه چینیان چاه او

برآورد کلکی به آیین و زیب
رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارنده زان کلک مانی دبیر
سگی مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشنده بیش از قیاس
که گر تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه دران حوض آب
سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش
که مانی دران آب زد دورباش

ز بس جادوییهای فرهنگ او
بدو بگرویدند از رنگ او

ببین تا دگرباره چون تاختم
سخن را کجا سر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز
درخشنده می بود در بزم فروز

زبان تازه زان مهرشان نیز فوز
هم آنرا هم این را جهان می‌ستود

بدو گفت رزمی دو دارم بسیچ
گرم پیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنان داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام
تویی قبله هر خاک سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن
زما بندگان بندگی ساختن

نه بیوم کرده بران خاک یاوه دو در بر ... دو در شود ... از علی کردن سابق بین پیش سلاطین بیشتر تا مردم آن را از دور دیده کناره کنند

زفرهنگ خاقان و بیداریش | عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان بزم شاه | فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمربسته خاقان بفرمانبری | نگوش اندرون حلقهٔ چاکری

بآیین خود نزل شه میرساند | بدان مصر خود را بمه میرساند

اگرچه بملک داشت بالاترش | زبان تا زبان گشت مولی برش

چو پایه دهد مرد را افسر پایه | نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند | همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف | که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم | که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

بخاقان چین دستگاهی نمود | که در قدرتش هیچ شاهی نبود

ز نزلش خسروی خوان که در چین نهاد | ز پیشانی چینیان چین گشاد

بچین در نماند از خلایق کسی | که خزی نپوشید یا اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکوی | بدان تنگ چشمان فراخ ابروی

چو ابروی شه بود پیوندشان | بچشم و سر شاه سوگندشان

همیشه بر خط او سر زدند | دم از مهر شاه سکندر زدند

بیا ساقی آزاد کن گردنم | سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صفر پالودگی | فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان سکندر را

بکن ترکی ای ترک چینی نگار — بیا ساقی چین دلارا بیار

دلم را به دیدار خود شاد کن — ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین آن تست — و گر خنگ ایام در ران تست

همه خلق و عالم بفرمان تست — مکن خرج کین روز باران تست

بخور چیزی از مال و چیزی بده — ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که در پیستی — به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج بر خود چنان بر مبند — که گردی ز نا خوردنش دردمند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج — که آیی ز بیهوده خواری برنج

بر اندازه کن بر اندازه خویش — که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فروتر کنی — بسا چشم سوزن که در سر کنی

سخن را گزارشگر نقشبند — چنین نقش بر زد به چینی پرند

که آوازه شه چنان گشت پر — که چینی برآموده دامن به در

شب و روز خاقان در آن داوری — همه جست از بخت خود یاوری

که شه را دهد پایمردی شگرف — بمهمانی شه کند گنج صرف

ملوکانه مهمانی سازدش — جهان در رسم مرکب اندازدش

کشد پیشکشهای شاهانه پیش — باندازه پایه کار خویش

یکی روز کرد آنچنان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران بران شیر زیست

چنان از می و میوه خوشگوار — برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزویی بعالم نبود | که یک یک بران خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت | که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز | ز بادام و پسته پراگنده مغز
طرائف نه زانسان که دنیاپرست | یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر بخیند انکه جوهرشناس | کند نیمه آنرا بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته | بدانگونه مهمانی ساخته
شه ترک با خاصگان دیار | بخواهشگری شد بر شهریار
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه | کند سر بتخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند | بدین سر بزرگیش نامی کند
زمین بوسه داده بآئین پیش | فرود از زمین بوس او قدر خویش
پذیرفت شه خواهش گرم او | برفتن نگهداشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی | بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند | روارو برآمد بچرخ بلند
سکندر که بر خوان خاقان رسید | پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب | در و چشمه گوهر چو دریای آب
نشاندی بران تخت زرین نشست | ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست | بخدمت کمر بست بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند | ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه | بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد ‌ ‌ ز خوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ ‌ ‌ چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

در آن آرزوگاه فرخار و بیس ‌ ‌ نگر آرزو با معامل بکیس

بهشتی صفت هر چه در خواستند ‌ ‌ بران مائده خوان بر آراستند

چه خوردند هر گونه خوردها ‌ ‌ نمودند به باده ناوردها

نشاط می قرمزی خواستند ‌ ‌ بساطی هم از قرمز آراستند

نشسته بر آتش ز هر کشوری ‌ ‌ غریب اوستادی و رامشگری

نوا ساز خنیاگران شگرف ‌ ‌ بقانون نوازان بر آورده حرف

بریشم نوازان سعدی سرود ‌ ‌ بگردون بر آورده آواز رود

سرایندگان ره پهلوی ‌ ‌ ز بس نغمه داده نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیر زاد ‌ ‌ معلق زن از رقص چون دیو باد

ز یونان زمین ارغنون زن بسی ‌ ‌ که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم ‌ ‌ بر آورده از روم و از چین علم

ز گنج نکشاده خاقان چین ‌ ‌ بپرداخته از گنج قارون زمین

نخست از جواهر در آمد بکار ‌ ‌ ز دراعه و درع گوهر نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب ‌ ‌ یکی دست مجلس تری چو آب

ز دیبای چینی بخروارها ‌ ‌ هم از مشک چینی بر انبارها

طبقهای کافور بابوی مشک ‌ ‌ ز کافور تر بیشتر عود خشک

کمانهای چاچی و چینی پرند ‌ ‌ گرانمایه شمشیر با تیر چند

نگاور سمندان ختلی خرام — همه تازه پیکر همه تیزگام

یکی کاردان حمله شاهین و باز — بمرغ و کلنگ افگنی تیز باز

چهل سال با تخت و رکشوران — بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل — کنیزان که در مرده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید — خزاین پیشکشها فراوان کشید

پس از پاسخ گنج نو باز کرد — ازان خوبتر تحفه ساز کرد

خرامنده ختلی فش و دم سیاه — نگاورتر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی — نشیننده‌ش از پویه بی آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب — بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر — بدریا ز ماهیان تیزتر

بچابکروی پیکرش پر باد — بگردندگی گنبدش دیوزاد

بانگیزش از آسمان کم نبود — چو با مرد میدان ادهم نبود

چنان رفت و آمد نباورد گاه — که وا ماند ازو وهم در نیم راه

فرسش را رخ افگند در وقت شور — فگنده رخش پیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام — چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی چگویم سمندر روشی — سمندر روشی نه سکندر کششی

شکاری یکی مرغ شوریده سر — ز خواب شب فتنه شوریده‌تر

چو شد دور زان در امد شدن تیزبال — شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین پولاد در چنگ او — عقابان سیه جامه زاهنگ او

تبسی خون گرو کرده در گردنش / عقابین چنگی عقاب افگنش
جگرسای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی پری چشم و پاکیزه روی / گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی بر آراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
برو غبغبی کاب زو می چکید / بر آتش بر آب معلق که دید
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
کمربسته زلف او مشکناب / که زلفش کمربسته بر آفتاب
سخنگویی شهدی شکر پاره / لبش شهد و شکر ستمگاره
بلورین تن و قاقمین پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین سخنگویی انگیخته / برو طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوان بت مهرجوی / زمه طوق بردی ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر / به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه‌ / که پرورد ز انسان گرانمایه‌
نزد برکس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگ تر

تو گفتی که خود نیست او را دهان | همان نام او هست اندر جهان
رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند | بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز | عزیزند و بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین خنگ خنگی نشست | نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار | هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی پریروی همواز نیست | که در خوبروی کسش یار نیست
سه خصلت در و پاورآورده است | که آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوبروئی و زیبندگی | که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی بوقت نبرد | نه پیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی بانگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز او برکشد زیر و زار | نخسپد ز آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام چست | خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی | پذیرفته بود از زن فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود | که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن گرچه روئین تن است | ز مردی چه لافد که زن هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود | شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن | پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار | زنان را بمردی ندید استوار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد | چو پذرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها بپذرفت شاه — شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه چو طاوس مشرق خرام — برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگر باره شه باده بر کف نهاد — بر امشش در بارگه برگشاد

بسر برد روزی دو در لهو و ناز — برود و سماع و باده دلنواز

بشادی همی بود در رود و می — دگر باره شد مرکبش تیزپی

سوی بازگشتن بسیچید کار — بگردندگی گشت چون روزگار

پری‌چهره ترکی که خاقان چین — بشه داد تا داردش نازنین

ازانجا که شه را نیامد پسند — چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب — فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست — ز شب بازیی آورد و گوی دست

سکندر که از خسروان گوی برد — عنان را بچوگانی خود سپرد

درآمد بطیاره کوه کن — فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم برکشیدند گردن کشان — پدید آمد از روز محشر نشان

زبس گرد کز عرصش نعل سنگ بود — بیابان بنخجیر بر تنگ بود

ز صحرای چین تا بدریای چند — زمین بر زمین بود تا پیلبند

سپه چون درآمد بعرض شمار — گزیده درو بود پانصد هزار

پس و پیش ترکان طاوس رنگ — چپ و راست شیران پولادچنگ

بقلب اندرون شاه در شکوه — سپه گرد برگرد دریا چو کوه

بزنجیر پیل زوران آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل شیخ پهلوی
روان در پی رایت قیصری

کمرهای زر بر غلامان خاص
چو بر شوشه نقره زر خلاص

وشاقان جوشنده چون سیل
زهر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته برگرد شاه
که آسان از ایشان شود رنج راه

خرامان شده خسرو خسروان
ظرفدار چین در رکابش روان

شهنشه چو بنوشت تخت زمین
اشارت چنان شد بخاقان چین

که گرده سوخانه خویش باز
باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک پدرود کرد
بآب فره روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد
ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود
بفرمود تا لشکر آید فرود

بر آن عرصه جائی دل افروز دید
نشستن بدانجای پیروز دید

طناب سراپرده خسروی
کشیدند و شد میخ و مرز قوی

ز بس نوبتیهای گوهر نگار
چو باغ ارم گشته جیحون کنار

چو شه کشور ماوراء النهر دید
جهانی نگویم که یک شهر دید

از آن مال کز چین بجنگ آمدش
بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست
شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

٢٨٩

بهر شهری از شادی فتح شاه | بشارت رسانان برگشاد راه
بشکرانه رایت برافراشتند | بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج | بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی آن شب بهی کن شتاب | که باور وسر واجب آمد کلاه
می کان ورق روی کار آورد | نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاختن روس بمملکت بردع و بردن نوشابه

جهانگرد را آرزو در جهان تاختن | خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی | بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن | ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سر انجام کار | بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان | به از شهریاری بشهر کسان
بشهر کسان گرچه باشد بهی | دل از مهر خانه نباشد تهی
سکندر بدان کامکاری که بود | همه میل بر شهر خود می نمود
اگر چه ولایت ز حد بیش داشت | هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای | چو باد آورد پای بر بادپای
هوای وطن در دل آسان نهد | هوای نشاط خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد | سوی ملک اصطخر جای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش | بلندی در آرد باورنگ خویش

بدان ملک نوشش آفرین بگذرد | بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیب‌ها نو کنند | بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسی | دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد | جهان را نوازندگانی دهد
درین پرده میر فتش اندیشهٔ | ندارند شاهان چنین پیشهٔ
دوالی که سالار انجاز بود | به نیروی شه گردن افراز بود
دوالی کمربست بر حکم شاه | بسی گرد آفاق پیمود راه
بنالید مانند کوس از دوال | درآمد بر شاه نیکی سگال
که فریاد شاها ز بیداد روس | که از سهد انجاز بستند عروس
پس آمد کزان ملک آراسته | خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده رومی ز آلان و گرگ | شبیخون آورد همچون تگرگ
بدربند آن ناحیت ره نیافت | بقرواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد | دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را | که ره بسته بادا پی شوم را
بجز شهرگانیکه نتوان شمرد | خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انجاز اگنده خوردی بود | همان در خزینه نوردی بود
ز گنجینه تاشتی کرد رخت | درازورج بر بود و بیار تخت
همان ملک بردع برانداختند | بکی شهر بی گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را | شکستند بر سنگ [illegible] را

ز چندان عروسان که دیدی بجای / نماند یکی نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر مر ترا داوری بودمی / ازین باده گشتن برآسودمی
من اینجا نجد بت شدم سربلند / زن و بچه اینجا به زندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه / خدا باد یاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند / به روم و باز من رسانند گزند
چو زینگونه بر گنج ره یافتند / شتابنده زان سان که بشتافتند
همه رهزنانند چون گرگ و شیر / بخوانان دلیرند و بر خون دلیر
ستانند کشور گشایند شهر / که تا بان خلق اندرون زان بهر
ز روسی نجوید کسی مردمی / که جز گوهری نیست تنان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود / بگو هر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج / بسی بوم ما را رسانند رنج
به بیداد کردن برآرند بال / ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند / طمع در خراسان و در روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او / ز بیداد و بر جفانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر تیره و خشمناک / دران تیرگی گشت آشوبناک
بفرمود و گفت فرمان تراست / مرا در دل است آنچه در جان تراست
ازین گفته باشد اگر بگذری / تو گفتی و باقی ز من بنگری

سر زمین من بس بود تخت من / بجنبش گراینده شد بخت من
مگر کینه بستانم از کینه خواه / نخسپم نه آسایم از هیچ راه
برآسود از خشم آشفتگی / دوالی چو دید آن پذیرفتگی
زمین را بچهره زراندود کرد / بلب خاک را عنبرآلود کرد
که از خوردنش نیست کس را گزیر / بیا ساقی آن باده در دستگیر
که هم آتش آمد بگوهر هم آب / نه باده جگر گوشهٔ آفتاب

آمدن سکندر بدشت خفچاق

یکی رو سپیدست و دیگر سیاه / دو پروانه بینیم درین طرفگاه
که پروانه آنجا نماند و بس / نه گردند پروانهٔ شمع کس
که سازد کباب این دو پروانه را / فروغ از چراغی ده این خانه را
چنین بر فروزد چراغ از چراغ / گزارشگر فرش این سبز باغ
خبرهای ناخوش ز تاراج روس / که چون یافت اسکندر فیلقوس
ز هرگونه رایی برانداختن / نخفت آن شب از عزم کین ساختن
کزین عقده خود را برون آورم / که بخشش درین کار چون آورم
ز پهلوی شب تندتر تاخت تنگ / دگر روز کین بود بیچاره زنگ
که چون باد برخاست و چون برق جست / سکندر بر آن خنگ ختلی نشست
وز آنجا سوی دشت خوارزم راند / ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند
حساب بیابان در انگشت او / سپاهی چو دریا پس پشت او

بیابان خوارزم را در نوشت ... ز جیحون درآمد به بابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک ... قرارش نبود و در آب و خاک

دران تاختن دیده بی‌خواب کرد ... گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از خیل خفچاق دید ... درو لعبتان سمن ساق دید

به چهره چو آتش به عارض چو آب ... فروزان‌تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب ... فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحهٔ روی‌شان ... نه باک از برادر نه از شوی‌شان

سپاهی عرب پیشه و تنگ تاب ... چو دیدند روی چنان بی نقاب

ز تاب جوانی به جوشش آمدند ... دران داوری بخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد ... بآن لعبتان دستبازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را ... نه خوب آمد آن قاعده شاه را

پری پیکران دید چون سیم ناب ... سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

ز خفچاق لشکر اندیشه کرد ... که زن زن بود بیگمان مرد مرد

یکی روز همت بدان کار داد ... بزرگان خفچاق را بار داد

پس آنگاه شاهانه بنواختشان ... به تشریف خود سر برافراختشان

به پیران خفچاق پوشیده گفت ... که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی ... ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود ... چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشت‌بانان شوریده راه ... شنیدند یکیک سخنهای شاه

سپه از حکم آن داوری تافتند | که آئین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم | بمیثاق خسرو شناسنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست | که این خصلت آئین قفچاق نیست
گر آئین تو روی بر بستن است | در آئین ما چشم در بستن است
چو در روی بیگانه نادیده به | خیانت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را ناید از ما درشت | چرا بایدش دید در روی و پشت
عروسان ما را بس است این حصار | که با حجله کس ندارند کار
ببرقع مکن روی این خلق ریش | تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب | نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار گر نیک فرمان دهد | ز ما هر که خواهد بر او جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم | ولیکن ز آئین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری | زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه | نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز | وزو چاره‌ئی خواست از چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موی | دریغست گر کس نپوشند روی
وبال است ازین چشم بیگانه را | چه از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خوئی کنند | ز بیگانه پوشیده روئی کنند
چنین داد پاسخ فرشته شناس | که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت | که افسانه سازند زان سرگذشت

هر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد

بپشت چپکه شد آرد آنجا نشست / وزو هر چه خواهیم آرد بدست

شد از نیک و بد هر چه فرزانه خواست / بزور و بزر یک بیک کرد راست

چو ماند بیه دانا به نیک اختری / درآمد بتدبیر صنعت گری

خوآئین عروسی دران جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگی براه

بره رو چو چادرکشی از خام سپید / چو برگ سمن بر سرشک بید

هر آن زن که دیدی در آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او

درآوردی از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی

از آن روز قفچاق رخساره بست / که صورتگران نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار / درین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ما را نداد گوش / درین سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت / که قفچاق را دل چو سنگست سخت

اگر چه پسند سنگین دل اند / بسنگین دلان زین سبب مایل اند

برین سنگ چون بگذرد خیشان / ازو نرم گردد دل سخت شان

که روی بدین سختی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی

دگر نکتهٔ کاسمانیست آن / نگویم که رمزی نهانیست آن

بیامد روی این طلسم بلند / برین رو بهابسته شد روی بند

هنوز آن طلسم برانگیخته / در آن دشت ماندست ناریخته

یکی بیشه در گردش از چوبه تیر — چه باشد گیا بر لب آبگیر

زپرهای تیر عقاب آتشش — عقابان فروزنده پیرامنش

همان جیل خفچاق کانجا رسید — دوتا پیش این نقش یکتا رسید

زره گر پیاده رسد گر سوار — پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او — نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی که انجا رساند گله — کند پیش او گوسفندی یله

عقابان درانند زاوج بلند — نمانند یک موی زان گوسپند

زبیم عقابان پولاد چنگ — نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد — که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی — بمن ده که گرمست پروای شوی

کنم دست شوئی بآب از پلید — ببکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

دگر باره بلبل بباغ آمدست — پری پیش روشن چراغ آمدست

خیالم پری پیکری می کند — مرا چون خیال پری می کند

ازین کان تاریک آهرمنی — گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان — که روشن زر آرند از تیره کان

گزارنده شرح این داستان — گزارش چنین کرد بر همزبان

که چون شاه عالم بدانای روم — نفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش درخواسته | چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش نقشبند | که بربست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای | شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که بیرفت میر سخت گنج | بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند | بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل درآمد بدخواه تنگ | هژبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب | فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار از ملک تا سپاه | برآسوده گشتند ز آسیب راه
چو انجم برآراست لشکرگهی | کشیده بگردون درو درگهی
جهان را ز رایت چو طاوس کرد | سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم | درآورد لشکر بدان مرز و بوم
سپاهی که اندیشه رای کند | چو بر کُه زند کوه را خوی کند
دلیران شمشیرزن بی شمار | بهر دم گرائی چو پیچیده مار
کمند افگنانیکه چون تند شیر | درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر | بموئی جهانند صد جو به تیر
سکندر نه تند اژدهائیست این | جهانرا ستمگر بلائیست این
نه لشکر یکی کوه بادی روان | که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش | که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن | همه کشور آشوب و لشکر شکن

چو قنطال روسی که سالار بود | شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس | که بردار به هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه | برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز الیسو زمین تا به خفچاق دشت | زمین را به تیغ و زره در نوشت
به آهن شده غرق جمله سپاه | نهاده به سر بر ز آهن کلاه
سپهر و سپر جمله آورده روی | گشاده نه یک جای یکتار موی
یلان جمله چون شیر غران دلیر | ز بیر یک یکی پیل آورز زیر
خروشان و نعره زنان سرزنان | که از بانگ او پیر گردد جوان
سپاهی بخیند انکه لشکر [illegible] | به اندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود | ز نهصد هزار ایش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور | که فرسنگ از لشکر شاه دور
به لشکر چنین گفت قنطال روس | که مر و اگنان را چه باک از عروس
چنین لشکر خوب و نادیده رنج | همه سر به سر کار روانهای گنج
کجا پایی دارند با روسیان | چنین نازنینان و ناموسیان
همه گه بدین ساخت ز [illegible] جام | بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شرب و آشکاری | نگشته شبی گرد چابکگری
[illegible] با آنکه بوی خوش آمیختن | سحرگه به شربت دهن شستن
جگر خوردن آیین روسان بود | می از نقل کار عروسان بود
ز ردمی او چینی نیاید به سرو | همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خدا داد ما را چنین دستگاه
خدا داده را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب
دهانم شدی زین حلاوت پر آب

یکی نیست زین جمله بی تاج زر
بدریا نیابیم چندان گهر

گر این دستگه را بدست آوریم
بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه سال صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه زمین راند بالای کوه
تنی چند با او شده هم گروه

بانگشت بنمود کاینک ز دور
جهان در جهان نازنینند و حور

درو درگه از گوهر و گنج پر
بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار
کفل پوشهای جواهر نگار

کلاه مرصع برافراشته
قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبای شعری حریر
نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین خال و خلخال پوش
سر زلف پیچیده بالای گوش

سر و پای در زیور خسروی
نه پای رونده نه دست قوی

بدان سست پایان پیچیده دست
سکندر چه لشکر تواند شکست

گر افتد بر ایشان سر سوزنی
دهن را گشایند چون روزنی

بتاریخ و تقویم جنگ آورند
مهی در حساب درنگ آورند

نه آن لشکر اند اینکه روز نبرد
ز خسته کلوخی برآرند گرد

چو ما حمله سازیم یکره بجای
بیک حمله تا ندارند پای

چو روسان سختی کش سخت مغز
فریبی شنیدند ازانگونه نغز

۳۰۱

نهادند سرها که تا زنده ایم   بدین عهد و پیمان سرافگنده ایم
بکوشیم کوشیدن چون نهنگ   نتابیم زین گلستان بوی رنگ
بر اعدای دولت شبخون کنیم   بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم   بداندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دل گرم دید   ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ   ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن   بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه   نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن   رئیس از مداین ولید از یمن
دوالی ز انجاز و هندی ز ری   قباد و صطرخی ز خویشان کی
زریوند گیلی ز مازندران   نیاوپل از کشور خاوران
سهیل از خراسان و قوم از عراق   بریسال ارمن بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام   نه چندان که از گفتن آید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان   بدل گرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی   به پیکار شیران نکردند روی
بدزدی و سالوسی و رهزنی   نمایند مردی و مردافگنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس   همه با چخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چیست   ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف   چه باشد بریدن ز سر تا بناف

اگرچه مرا با چنین برگ و ساز
بهم پشتی کس نباید نیاز

دژ چاره بر چاره گر بسته نیست
همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه گشته بد پیش پیش
که ریزیم در پای تو خون خویش

نمودیم زین پیش سستی کوشش
کنون گرم تر زان برآریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا جو بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی

سپه را ز دل دادن خسروی
دل و پشت شان گشت یکسر قوی

در اندیشه میبود تا وقت شام
که فردا چه سازیم از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت
طلایه برون رفت و جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرها بپاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش برم
چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با روسیان

بهارای جهاندیده دهقان پیر
نغمهای پرورده و دلپذیر

که چون خسرو از چین برآمد بروس
کجا بر وش آن سبز خنگ شموس

دگر باره چرخش چه بازی نمود
جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف جوهر فروش
سخن را بجوهر برآمود گوش

گه رومی چو آشفتن روس دید | جهان را چو برکنده طاوس دید
بفرمان شه رایت افراختند | دران پهن صحرا وطن ساختند
شب تیره پهلو به بستر نبرد | بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین وش سقفور چون درنوشت | برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب | سر افگنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده دو تیره میغ | ز هر تیغ گویی یکی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون | به بسیاری از آب دریا فزون
بتدبیر خون ریختن خاستند | بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان دران تنگنای | فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه | برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ | بخورشید روشن درآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه | حصاری برآورده مانند کوه
دو والی دگر دان ایران زمین | سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفوریان یکسره | علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص | زده پرده بر کشتن و قصاص
به پیش اندرون پیل پولاد جو | پس او دلیران تندر خروش
شه پیلتن با هزاران امید | کمر بست بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس | فروزنده چون قبله گاه مجوس
بخزرانیان راست آراسته | ز چپ بانگ سرطاس برخاسته

الافی زپیس الیشوئی برشباج / سر انداختن کرد بر جو دمباج

بقلب اندرون روسی کینه جوی / ز مهر سکندر شده سینه شوی

ورایای روشنی درآمد بجوش / چو هندوی بیدار برزد خروش

سپه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته

ز غریدن کوس گردون شگاف / زمین را برانگیخت پیچش بناف

همان نای ترکی برآورده شور / ببازوی ترکان درآورده زور

صهیل زمین سفته تازیان / بماهی رسانده زمین را زیان

لکد کوبه گرزه هفت جوش / برآورده از گاو گردون خروش

ملارک بکاوریسه نقره گون / ز مهره برآورده کاورس خون

خدنگ سه پر کرده ز آهن گذار / چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

ز نیزه نیستان شده روی خاک / ز گوپالها کوه گشته مغاک

سنان بر سر موی بازی کنان / بخون روی دشمن نمازی کنان

ز غریدن شیر در چرم گرگ / شده فتنه خرد را مهر بزرگ

سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / بر و بسته صد بیشه تیر خدنگ

نهنگان شمشیر جوشن گداز / بگردان کشتی کرده گردن دراز

گشاده بخار از تف کوه درز / زمین را فتاده بر اندام لرز

ز غوغا برآوردن خیل روس / نگاور شده زیر شیران شموس

نیز زنده با گستربن روسی / فلاطون آنجا فلاطوسی

همان رومی رایت افراخته / ز هندی در آب آتش انداخته

گلوی هوا در کشیدا تشکگفت | بفیق لنفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود | نه پرنده را بر هوا جای بود
ز رومی بر آمد بناوردگاه | یکی شیر پرطاس رویین کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد | عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود | بنام آوری خویشتن را ستود
که پرطاسیان را درین خام چرم | به پرطاسی من شود پشت گرم
چو تندی کنم تیز رهبا گوهرم | چه آهم برزم اندر آید پیکرم
پلنگان درم بر سر کوهسار | نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیر آن به پرخاش خو کرده‌ام | نه چون روبه باد نه پرورده‌ام
درشتم بچنگال و خشم تیزور | نکه درم پهلوی نره گور
همه خون خامست نوشیده‌ام | همه چرم خامست پوشیده‌ام
سنانم ز پهلو در آید بناف | دروغی نمیگویم نهنگ مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم | که آتش فروزنده گردد ز موم
نبخشاد یزدان بدان زبون | که بخشایش آرد من روز خون
ز قلب ملک پیش آن تندباز | برون رفت جوشن ور تیزتاز
به پرخاش گردان کشادند چنگ | دران پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر پرطاسی خشمناک | جوانمرد رومی در آمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید | که پرطاس را سخت چالاک دید
چنین تا بهفتاد و هفتاد مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد

ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ ورزنده چون پیل مست / بر آشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند جنگ آزمای / سر بخت کس در نیامد ز پای
ملک زاده هندی چو شد سخت کوش / بر آورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را / که سر در سم افگند برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردون در آورده روسی سپر
در آمد بناورد چالش کنان / بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان هندی جور باز / که روسی سپر گشته زو بی نیاز
چنین روسی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز / چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بسته شد روسیان را نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید خوش خواستش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دو جانب سپاه / بنیرکها نشاندند بر پاسگاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز / زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان / کشادند باز از کمینها کمان
دگرباره در کارزار آمدند / بشیر افگنی در شکار آمدند

دراي جگرتاب و فرياد زنگ — ز سر مغز می برد و از روی رنگ

همان گوش رومی ز گرگینه چرم — نه دل بلکه پولاد را کرد نرم

زمین را ز شورش بر افتاد بیخ — فگند آسمان نعل و خورشید میخ

برون رفت زایلاقیان سرکشی — سواری ستنبنده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان — بسختی و آهن دلی چون جهان

مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلان نرست

ز شمشیر برطاسی خشمناک — جوانمرد رومی در آمد بخاک

دلیران از و دید و لی تافتند — سر از نیچه خنجر بر تافتند

پس از ساعتی تند شیر سیاه — برون آمد از پرده قلبگاه

بر اسپ بخاری ببالای پیل — خروشان و جوشان تر از رود نیل

بایلاقی اهرمن روی گفت — که آمد برون آفتاب از نهفت

شهم جام بر دست چون ساقیان — نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و بر مرکب اشقر دوان — بر افراخت پولاد گرز گران

ز گوپال آن پیل جنگ آزمای — در آمد سر پیل پیکر ز پای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست — ز طوفان خونش زمین گشت مست

سوار سر افراز تر زان گروه — بران کوه کین راند مانند کوه

بزخم دگر باز مین پست شد — چنین چند گردنکش از دست شد

سرانجام کاران سر انداختن — غرورش بس داد از سرافراختن

ز پولاد در جان پولاد تیغ — بسی گشته هم گشته شد بیدریغ

زپیشین گیان تا منشا زو گر | بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگر بارهٔ خون در جگر جوش زد | قضا را قدر بر بنا گوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل | رخی چون بقم چشمهای چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد | همی کرد مردی همی گشت مرد
بدینگونه چندی بخون درکشید | تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن جنگ مرد آزمای | نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بر رومیان دست یافت | ز گوپال خود پیل را پست یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت | تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت | دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی برانگیخته | نه تیغی نهنگی درآویخته
حریرینش در قزاگند زرد | کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست | یکی حربه چار پهلو بدست
طبرزدی براورده باروش گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز ریوند مازندرانی منم | که بازی بود جنگ آهرمنم
چو روسی در و دید در پیکرش | ز صفرا بکشتن درآمد سرش
شد آگه که در کشت و ناورد او | نباشد چنان مرد همی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد | هزیمت بمیدان چو تندباد
رها کرد حسرت به سوار دلیر | پس پشت او پشت برکرد شیر

گریزنده را چو بچار پشت — برون شد ز سینه سنان چار هشت

ز تیزی که شد مرکبش باد پای — رساندان تن شفقت را باز جای

چو دیدند کان اژدهای نبرد — صلیبی کند صلب مردان مرد

بر و خویش و بیگانه بشتافتند — صلیبی شده کشته یافتند

عنانها فروبسته شد پیش و پس — ز برطاس روسی نجنبید کس

چو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون رفت روسی چو یکپاره کوه

ز خویشان قنطال گوپاک نام — که چون پیلتن کرده بروی خرام

دو شمشیر زن درهم آویختند — ز هر سوی شمشیری انگیختند

سرانجام کوشش زریوند گرد — بیک زخم جان ستیزنده برد

چنین تا ز روسان گردون گرای — درآورد هفتاد تن را ز پای

برآشفت قنطال زان شیرمند — که پای سپهبد زان کارکند

بپوشید جوشن برافراخت ترک — چو سروی که تیغش بود بار و برگ

درآمد بزین چون یکی اژدها — سر بارگی کرد بر وی رها

زریوند چون دید کامد بره — بغرّید مانند غرنده ابر سیه

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز گرمی شده چون فلک گرم خیز

دو بدخواه چون پرگار هرگز نورد — یکی در جنبش یکی زود گرد

بسی گرد بر گرد برتاختند — بسی زخم چون آتش انداختند

تهی شد یکی بر یکی کامگار — ز پیشین درآمد شب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس — بران شخص آراسته چون عروس

برآورد تیغی و زد بر سرش	سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید	ازان سرکشی سر بگردون کشید
زگردان ارمن یکی تند شیر	بگفتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شرزه نام	بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته	چو تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش	برافراخت از تیغ رخشان رخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور	سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد برو شرزه شمشیر تیز	که کرد از قفس مرغ جانش گریز
ازین سو کمر بسته گردنکشی	برون زد ز جنبیت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود	بشیری کجا کرده با شر و سعود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد	بیک ضربت او نیز گردن نهاد
جدم شامی از کوه لاکن چو کوه	درآمد کزو عالم اندر ستوه
یکی ترگ زد آهنی بر سرش	که یکباره سر ریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار	چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشرزه و برآمد چو شیر دمان	زگفتن ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد	کزان شیر شمشیر زن برآورد گرد
چو افتاد دشمن دگرهای نغز	بسم سمندش بسایید مغز
بشی گردنان را زگردنکشان	زد از سرو مهری چو تیغ برنشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی	نه گردی همانا که گردن زنی

بپیچید و پیرایهٔ جنگ خواست ... بسیچ شدن کرد در جنگ راست

بمبارک برآورد درعی آهنین ... یکی تا ترک سفته ز پولاد چین

حمایل یکی تیغ زهرآبدار ... کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را برافگند برگستوان ... بزین اندر آمد چو کوهی روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی ... که طفل از دبستان درآید بکوی

جَرَم چون در آن فرزبینده دید ... دل از جنگ شیران بپیچیده دید

ولیکن ز خودش سر باز گشت ... بناچار با مرگ دمساز گشت

بگرزِ دوالی درآمد دلیر ... دوالک همی باخت با نره شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال ... بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی اندوختند ... ز رحمت یکی حرف ناموختند

دوالی کمر بست چون شیر نر ... زدش ضربتی بر دوال کمر

گزارنده شد تیغ بی پیچ رنج ... دو نیمه شد آن کوه پولادسنج

برادر یکی داشت چون پیل مست ... بکین برادر میان را ببست

چو زخم دوال از دوالی چشید ... بنه سوی رخت برادر کشید

بدینگونه آن کوه پولادپشت ... بسی گرد گردنشکن را بکشت

یکی روس بدنام او جودره ... که شیر نبردش بود آهوبره

درشت و تنومند و زورآزمای ... به تنها عدوبند و لشکرگشای

بگردن بسی خون درآویخته ... بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوال کمر کرد سخت ... بجنگ دوالی روان کرد رخت

دلیرانه بیگشت و بنمود مرد ... تهی کرد جای از لبی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام ... بمردی برادر در روس نام

چو سرخ اژدهائی به پیچیدگی ... همه بر هلاکش بپیچیدگی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش ... که از کوه و پستی ازو خروش

وران هو او رهای بیگانگی ... نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد ... گران گرز هندی برآورد و گرد

بپرداخت از خویش اندام را ... چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز سر ترک بر داشت گفتا منم ... هنربری کز نیکونه صید افگنم

مرا نام در روس که طرطوس خواند ... بردی زبان ستم روسخن ز

ز میدان نخواهم شدن باز جای ... نگر لشکری را در ارم ز پای

شد از کشتن هندی زخم روس ... بپیچید بر خود چو زلف عروس

بر آن بود کار دغان سوی جنگ ... دگر باره در غرش آرد درنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه ... که خواهد شد از سینه در کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده تر ... ز پولاد چون برق تابنده تر

همایون سواری چو غرنده شیر ... توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او ... که پیدا نه جز بر نفس کام او

بجولانگری سرفرازی کنان ... بشمشیر چون برق بازی کنان

از آن چابکیها که میکرد چست ... برو بر شده دست بدخواه سست

بران روسی افگند مرکب چو باد ... به تیغ از تنش لعل بر کشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش | سر خصم افتاد در دامنش
ازان شیر دل تر سواری دگر | در آمد بپرخاش چون شیر نر
بزخم دگر هم سر افگنده شد | چنین تا سری چند بر کنده شد
فزون باز چهل روسی کوه پشت | بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که شیر اند شبرنگ را | ز خون لعل کرد آهنین سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری | بیفگند از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد بخش او | نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله آتشین ساز داد او | بجا یک سواران عنان باز داد
دران حمله کان کوه آهسته کرد | صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده | بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه می کرد پیکارها | همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشک سای | نیامد ز ناورد گه باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب | سر روز زرین فرو شد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه | ز ماهی بر آورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شیر دل راه را | فرو برد چون اژدها ماه را
سواره شبیخون بر آراستن | بر آسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب جهان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر | گمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار | که امروز کرد آنچنان کارزار

دریغا اگر روسے او دیدمی
صدش گنج سربستہ بخشیدمی

قوی بازوی گرد و خلقی بہشت
چو بازوی خویشم قوی کرد و پشت

نبود آدمی بود شیر عرین
کہ بادا بران شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزہ رنگ
بر اورد یاقوت رخشان ز سنگ

الانی سواری چو غرندہ شیر
برآمد سپاہ اژدہائے دلیر

یکی گرز ہفتاد مرسے بدست
کہ البرز را مغز در سر شکست

بساز زرہ جوسن گشت فرد
ز گردان گیتی برآورد گرد

ز رومی و ایرانی و خاوری
بسی را فگند اندران داوری

میان رومی افگن سوار دلیر
برون آمد از پرہ چون نرہ شیر

کمان زاہی برزد اندر خم
بہشت اندر آورد یک تیر تام

بہ نیروی دست کمان گیر او
بیفتاد الانی بیک تیر او

چو ناشورہ ہندوانی برنگ
میان اکندیہ بہ تیر خدنگ

دگر بار یک رومی گرد بہ چشم
چو شیران برابر در آورد خشم

سلاح آزمائی در آموختہ
بسی درع را پارہ بر دوختہ

درآمد بشمشیر بازی چو برق
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

پذیرا شدہ شورش جنگ را
بجائی برافگند شبرنگ را

اگر چہ دلی داشت چون خارہ سنگ
نبود آزمودہ خطرہای جنگ

به تنهائی این پیشه ورزیده بود ‌ ‌ ‌ ز شمشیر دشمن نلرزیده بود

چون شیر دل دم بر انداختش ‌ ‌ ‌ شکاری زبون دید بشناختش

سلاحی برو دید بیش از نبرد ‌ ‌ ‌ جل و جامه اش بهتر از اسپ مرد

بیک ضربتش جان ز تن برکشید ‌ ‌ ‌ اجل برزخش برقع اندر کشید

دگر روسی بست بر کین کمر ‌ ‌ ‌ همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد ‌ ‌ ‌ به تیری دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان ‌ ‌ ‌ به پهلو در آمد یکی پهلوان

بره چو به تیران سواری یکی ‌ ‌ ‌ زده پهلوان گرد میدان تکی

دگر بار پنهان ز بینندگان ‌ ‌ ‌ بیامد بجائی نشینندگان

چنین چند روز ان نبرد آزمای ‌ ‌ ‌ بپوشیدگی حرب کرد آشکار

نشد هیچکس را دگر یارگی ‌ ‌ ‌ که با او برون افگند بارگی

بجائی رسیدند کز بیم تیغ ‌ ‌ ‌ پراگندگی شان در آمد چو میغ

شکیبی بناموس میباختند ‌ ‌ ‌ خیالی به نیرنگ میباختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر ‌ ‌ ‌ برآورد گوهر ز دریای قیر

دگر بار میدان شد آراسته ‌ ‌ ‌ ز پیغولها نعره برخاسته

ز لشکرگه روس بانگ جرس ‌ ‌ ‌ بعیوق برشد از پیش و پس

کشیدند صف قلبداران روس ‌ ‌ ‌ ق ‌ ‌ ‌ وزان قلب آراسته چون عروس

لمن پوستینی درآمد بجنگ … چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یک پاره کوه … ز پا افکند سوارش فزون‌تر شکوه
درشتی که چون نیزه را گرم کرد … بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خوردن آمده … ز دهلیز دو سرخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او … دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله … جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک اماجگاه … زمین گشتی از زور او همچو چاه
سلاحش نه جز آهن و سنگ خشم … گرز و کوه را درکشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن و درکشت … بهر دم گشتی دست میکرد خوش
ز سختی که بد خلعت خام او … سفن گشته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ پیکار را … نکردی بر و تیغ فولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره … فرشته کسی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور … بکندی سرش را بیکدست زور
گرایش نکردی بکار دگر … گهی پا ببی کندی از تنگاه سر
ز لشکرگه شه به نیروی دست … ببی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست … بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند … بآن آتشی نیزه بازی کند
چو دیدش ز دوران نهنگ دمان … گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر … هم آوردش آن شیرچنگی زبر

بدینگونه از رخنهای درشت | زی چند از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده جست | دل شیرمردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد | که نی آدمی بود و نی دام و دد
شبی تیره چون بانگ بربست روز | سر افگنده شد شمع گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن | سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود | که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او | همه با سلاحان شده پست او
بدانم که او آدمی زاد نیست | وگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جاییست وحشی نهاد | بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان زمین را شناخت | چنین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر | نمایم ترا حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است | که ز آهنش چه موئی زباریکی ست
درو آدمی پیکرانی چنین | بترکیب خاکی نه زور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست | که چون بودشان زاد و بوم از نخست
همه سرخ روینده فیروزه چشم | ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند افشرده گام | که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز | برانگیزد از عالمی رستخیز
بجز داوری کاو فند در ستند | جز این مذهبی را نیارستند
شنیده ست کس مرده زایشان یکی | مگر زنده وان زنده نیز اندکی

وگر جنگی افتد بناچارشان — بدان زنده پیلست بیگانگیشان
کشندش بزنجیر چون اژدها — نیارند گردن ز بندش جدا
چو گرد و چنان آتشی جنگجوی — نمانند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز — دران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست — همه چوبه تیری ز یک بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند — سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر — سپاهی بنجاور فرو برده سر
سپه را بر آراست خاور خدیو — در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سو میمنه رومی و بربری — چو یاجوج در سد اسکندری
سو میسره تنگ چشمان چین — شده تنگ ز انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر — چو کوهی روان خشک خیلی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس — بر آشفت چون توسنان شموس
بتیره بهم آواز شد باد راس — چو صور قیامت دمیدند نای
ز خارا بریدن گه کوس خاراشکاف — برافگند سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهره و گاودم — علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو ماند در داوری — که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی زنگی رنگ — در آمد چو پیلان جنگی بجنگ

همی چند رانی سپر کرد باز | نشد هیچکس پیش او رزمساز
زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه | درآمد چو شیری بناوردگاه
به تیغ آبستنی برکشیده جواب | کز و خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد | همان است کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه‌ناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش آنچنان گردنی | شکسته شود پیش آهرمنی
سوار هنرمند چابک رکاب | کز آتش انگشت زد بر حباب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین هنر و یکه تدبیر کرد | بران تیره دل بارش تیر کرد
چو در خیم را نامد از تیر باک | زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ | برآورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت گر برزدی بر ستون | تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم درفشرد | بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت آن تیزتر | بران خشتی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بر وی شکست | نشاید بخشت آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت | نبیند شد از ضربهٔ تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید | سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتفگاه و بر دوش تا بجای | چنان کان ستمگر درآمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد | بسختی درآویخت با هم نبرد

ز شوریدگی راه بختش گرفت / بآن آهنی چنبر سختش گرفت
ز زینش برآورده چون تند شیر / ز نازک میان تا دو ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ / بسی نغزتر نازک‌تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که آرد شکن / چو روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرد گیسوش در گردنش
چو هندوی در دستش گنجینه بر / ز رومی ربودش برومی سپر
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان رومی برآمد غریو
دگر ره بنخجیر کردن شتافت / که از اول گرانمایه نخجیر یافت
ازان تیر کی شاه لشکرشکن / به پیچید چون مار بر خویشتن
نفرموذ تا زنده پیل سیاه / بخشم آورند اندران حرب‌گاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل / بران اهرمن راند چون رود نیل
چو دید اژدها پیل سرمست را / گشاد اندران چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش برآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او
خروشید خرطومش از جای کند / بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک / بترسید کافتد سپه در هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت
هر انیز دریافت ادبار بخت / وگرنه چه جستم اینکار سخت
بلا آسمانی چو آید فراز / سر نازنینان بپیچد ز ناز

۳۲۵

تگ و تاب شاهان بود اندکی / تگ شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن / نخواهم بدین عمر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبائی او درین کارزار

همانا که فیروزی آید بدست / چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا شود / بتدبیر و تیغ آشکارا شود

چه یاری کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را سر در آری به بند

اگر چه یکی موی ز اندام شاه / بمن بر گرامی تر از صد کلاه

ولیکن در اختر خیانت براز / که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاه و به نیروی بخت / در آید شغاک آن تنومند سخت

چنین نیست کان پیکر سخت جرم / ندارد پی سست و اندام نرم

یکی تن شد از آنکه روئین تن است / توان کندن از جاش گر آهن است

نباید برو خشم راندن بتیغ / گر آهن نگردد پراگنده میغ

سرش را اگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری

گرش می نشاید به شمشیر کشت / که دارد پی سخت و چرم درشت

چو در زیر زنجیرش آری اسیر / برو خواه شمشیر زن خواه تیر

شه از فکرت مرد حق شناس / خدا را پذیرفت بر خود سپاس

چو فیروزی خویش دید از خدای / بآن جنگ ختلی در آورد پای

که او را شه چینیان داده بود / ز سنبر آخر چینیان زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست / عنان کرد سوی بداندیش راست

درآمد بدان دیو در پای کوه / چو ابر سیه کو برآید ز کوه

بجنبید از جای خویش آن نهنگ / که اقبال شاهش فرو برد چنگ

کمند عدو بند را شهریار / درانداخت چون چنبر روزگار

بگردن در افتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را

چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو دیوبند

بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر چنبید سوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو آن گور وحشی در آن دستبرد / ز افتادن و خاستن گشت خرد

ز لشکرگه شاه فیروزمند / غریوی برآمد بچرخ بلند

تبیره چنان شد در آن خرمی / که آمد برقص آسمان و زمی

چو شه دید کان پیکر دیو رنگ / باقبال طالع درآمد بچنگ

نشاندش برون دگر دشمنان / سپردش ببندان آهرمنان

دل روسیان از چنان زور دست / بران دشمن دشمن افگن شکست

شه روس شد چون گدازنده موم / بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشای رامشگران ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد

نیوشنده شد ناله چنگ را / بکف برنهاد آب گلرنگ را

ز فیروزی بخت خود کرد یاد / نبید گوارنده میخورد شاد

چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج / ترازوی کافور شد مشک سنج

همان مشکبو باده میخورد شاه / همان پرده میداشت مطرب نگاه

گهی سفت لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بفرمود کی میخورد میر بخت گنج / بخواننده میداد و بیدست رنج

درآمد با فسانه های دراز / زهر سرگذشتی پژوهنده راز

ازان تیغزن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن بی شمار

که امروزش آن بیوفا نیمه برد / ندانم که خون ریخت یا بند کرد

اگر ماند در بند آن رهزنان / برون آوریمش بنوک سنان

وگر رفت زان رفته در نگذریم / همان به که بر یاد او می خوریم

چو شد مغز شه از خورد باده گرم / به بنداشیان بس دلش گشت نرم

بفرمود کان بسته ی بی زبان / بیاید به پیشگه مرزبان

بفرمود شه آن گرفتار بند / برامشگه آمد چو کوه بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو برده سر دیده دران بزمگاه

بزاری بنالید زان خستگی / شفیعی نه پیش از زبان بستگی

چه مرد زبان بسته نالید زار / ببخشود بر وی دل شهریار

ازان زور دیده تن زورمند / بفرمود تا برگرفتند بند

رها کردش آن شاه آزاد مرد / به آزاد مردی زبان بس نکرد

نشاندش با بزم و دادش طعام / نوازشگری کرد با او تمام

می چند با گوهرش یار کرد / بمی گوهرش را پدیدار کرد

چو مستی درآمد بدان شوربخت / تغلطید چون سایه در زیر تخت

ز تو سندلی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت

۳۲۹

از آنجا سر اسیمه بیرون دوید — چنان شد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند خسرو دران — نشان سخن باز جست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت — چرا شد ز باد و رکاز او درگذشت

بزرگان دولت دران جستجوی — فتادند زان کار در گفتگوی

یکی گفت صحراییست این شگفت — چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چون می در و کرد کار — سوی خانهٔ خویش بربست بار

شه از هر چه رفت آشکار و نهفت — سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران ماند کین پردهٔ نیلگون — چه شب بازی آرد ز پرده برون

دل شه چو زان نکته آگاه گشت — ز ساقی خود آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت — که تاراج بدخواه در دیده داشت

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست — کمرگاه زیبا عروسی بدست

بآزرم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد زینگونه صیدی ز راه — دگر بار بیرون شد از بزم شاه

عجب ماند خسرو چو این کار دید — نه در مار در مهرهٔ مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت بسر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را

دران ترک خرگاهی آورد دست — سلاح نقابش ز رخ بر شکست

چو دید آفتی دید ز اندیشه دور — نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ و مست آمده — پریوار در شب بدست آمده

بهشتی رخ از دوزخی تافته
ز مالک برضوان گذر یافته

چو شهروی نسرین بسبزی آراسته
ز رو سرخ گل عاریت خواسته

بهر ناوک غمزه کانداختی
شکار ز روحانیان ساختی

لب او چه لب شور بازارها
در و قند و شکر بخروارها

بهشتی را تماشا در آغوش او
تماشاگه گل بنا گوش او

چو خسرو دران روی چون ماه دید
صنم خانهٔ در منظر گاه دید

شکاری کنیزی شکرخنده یافت
که خود را ببازار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود
ببین تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار
ز خاقان چنین شد برو یادگار

ز مردانگی ها که زو دیده بود
بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
عجب تر که بارش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود باز گوی
دلم را بدین داستان بازجوی

پرستندهٔ خوب صاحب نواز
پرستش کنان بر دو شه رانماز

دعا کرد بر تاجدار جهان
که تاجت مباد از گیتی نهان

توی آن جهانگیر کشورگشای
که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت چو روز آشکاراترست
ز دولت ولت پایدارترست

رهائی تو روز امیدرا
فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن
یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار
که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی | چو در رزم آیی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکسار آن شرف | که با آب حیوان برآرد نفس
گر از زهره کاینجا کنند ناله گرم | که گر زهره باشد گدازد ز شرم
سفالی که مار است ناسفتنی ست | چو گفتی بگو اندکی گفتنی ست
من آن سفته گوشم که خاقان چین | ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت | که دربار است این درج را در نهفت
نگران سخن را گران دید شاه | نکرد از سر خشم بر من نگاه
مرا در پس پرده خاموش کرد | بیکبار یادم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم | ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم نباورد گه از نخست | باقبال شه آن هنرهای چست
دگر ره که با سنگی برادهم زدم | یکی لشکر روس در هم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد | گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته | ز خشم خدا صورتی ساخته
نکشت آن نهنگ ستمگر مرا | سپرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر | که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد | به پیل افگنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن | چو پیله فگندش در آن انجمن
ز فیروزی شه در آوردگاه | سرم بر فلک شد به نیروی شاه
چو دیدم که دام تو در میکشد | کمندت بلا را بخود میکشد

بنوعی ز بیمش نگشتم رها ۔ که ناگشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند ۔ کز آنگونه دیوی درآمد به بند
همه روس را دل پر از درد شد ۔ گل سرخ شان خیری زرد شد
بمن بر شده لشکری دیدبان ۔ همه خارج آهنگ ناخوش زبان
چو غول شب آیین بد ساز کرد ۔ زره بر درون مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دست و پای ۔ مرا در یکی خانه کردند جای
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت ۔ بگوش آمدم های و هوی درشت
درآمد یکی از ظلمات زنگ ۔ بران خاکساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس می‌داشتند ۔ ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از گله کشد ۔ همی کند و بر دیگری می‌فگند
ز بس گله سر که برکنده بود ۔ یکی کوه زان گله آگنده بود
درآمد چو مرغم ز جا برگرفت ۔ همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایین گه تخت شاهم رساند ۔ ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا کنون چو گنج ۔ بشادی کنون کرد خواهم سپنج
زن آن به که زیور کند پای تو ۔ بزن وان که زندان بود جای تو
چنانم نماید دل کامیاب ۔ که می‌بینم این کام دل را بخواب
پریچهره چون حال خود باز گفت ۔ ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید سر حلقه گوشش او ۔ سخن گفت چون حلقه در گوش او
گرامی تازه گلبرگ نادیده گرد ۔ بمهر چند اپیکری در نورد

وگرنه بهاری بدین خرمی / چرا رایگان اوفتد بر زمی

ز باد خزان هستم اندیشناک / که ریزد بهاری چنین بر مغاک

شهنشه که آواز دلبر شنید / ز دل ناله بیدلان بر کشید

خوش آوازی و ناله چنگ او / خبر دادش از روی گلرنگ او

که روی چنان نغزگوی چنین / حرامت مباد آرزویی چنین

دل شه چو زان نکته آگاه گشت / از آن آرزو آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت

ز ساقی بمی داوری دل نهاد / که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پری زاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بآن نوش لب داد و گفتا بنوش

بستد ماه و بوسید و بر لب نهاد / ببوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بیک دست ساغر کشان / بدستی دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را

دران رسم کائین او دلکش است / می تلخ با نقل شیرین خوش است

چو نوشین می اندر دهن ریختند / بجوش خواب نوشین در آویختند

دران آرزوگاه بیند ور باش / نکردند جز بوسه چیزی تلاش

بیا ساقی آن خنگ داوده پیر / که رنگش بخون داد دهقان پیر

بده تا کمر چون در آید بجنگ / دهد رنگ و تابش مرا آب و رنگ

پیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاه سحر چون علم بر کشید | جهان حرف شب را قلم بر کشید
دماغ زمین از تف آفتاب | پسر سام سودا در آمد بخواب
برآورد مرغ سحرگه غریو | چو سر سامی از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک | دل پاک را کرد از اندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود | زبان را بشکر آزمایش نمود
زیاری‌ده خود در آن داوری | گهی بارگی خواست گه یاوری
چو تختی بغلطید بر روی چاک | کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند تخش او رنگ بر پشت پیل | کشیدند شمشیر گردش دو میل
در آن پهن صحرای دریا شکوه | حصاری زد از موج لشکر چو کوه
سپه را بآیین پیشینه روز | برآراست سالار گیتی فروز
چپ و راست پیرامن آن حصار | ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز | برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده | دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان | دل از جای میرفت و دست از عنان
ز تنگ کمان رفت در مغز کوه | فشافش کنان تیر بر هر گروه
ز پولادی لخت گردنکشان | برون ریخته مغزها از دهان
ز بیداد گوپال پیل افگنان | فلک جامه در خم نیل افگنان
نهیب پلارک ز پرهای مور | زبال عقابان تهی کرد زور
سر نیزه از طاس کرده نگون | ببر چرخ فرو ریخته طاس خون

سم بادپایان ز خون چون عقیق
شده تا بزین در بخون در غریق

سنان در سپر کوکب افروخته
سپر بر سپر کوکبه دوخته

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک
لحد بست بر کشتگان خون و خاک

سرافشانی تیغ گردن گذار
بر آورد از جوی خون لاله زار

ز بس سوزن سنان سینه را دوخته
ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هر قبضه خنجری در شتاب
بر آورد چون اژدها سر ز خواب

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه
چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده رومی بهر سو ستیز
بر آورده از روسیان رستخیز

بر آمیخته لشکر روم و روس
بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون پیل مست
یکی حربه پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش
ز شیر ژیان چون بر آید خروش

بآن پیل و آن شیر می ماند شاه
که بر پیل و بر شیر بر بسته راه

بهر تیغ داری که او ساز کرد
سرش را به تیغی ز تن باز کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان
زده سنگ بر طاس چاچیان

به نیروی بازوی زخم رکاب
چپ و راست افگنده سر بی حساب

هم او پای برجای و هم لشکرش
که تا کی بر آید ز کوه اخترش

صطرلاب فرزانه در آفتاب
بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید
جهان گرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت برزن که یاری تراست
درین دستبرد استواری تراست

بجنبید خسرو چو دریای نیل ... بمهر دشمن افگند دریای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز ... چو تنند اژدهای دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست ... بقنطال روسی درانداشکست
چو بشکست بشکستن خردشان ... بیک حمله از جای خود بردشان
شه پیل افگن بخم کمند ... درآورد قنطال را زیر بند
هزیمت برافتاد بدخواه را ... جهان داد شاهی جهان شاه را
ز روسی بسی جوی خون ریختند ... گرفتند وکشتند وآویختند
ز بس روسیان را سرانداخته ... بهم کشتی از کشته پرداخته
ز شیران پرطاس وروسی دیار ... گرفتار شد تیغ زن صد هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر ... ز کشتن بود رفته را ناگزیر
قدرمایه رستند بی برگ وساز ... گریزان سوی روس گشتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید ... که اندازه آید آن را پدید
ز سیم و زر قند ز و لعل و در ... شتر بار قنطار ها گشت پر
چه بر دشمنان شاه شد کامگار ... شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام ... که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود ... که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را ... جهان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای ... بیارامش ورامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان ... بترکیب من گوهری درفشان

برگ و ساز ... بجز اندکی و ... بیمعنی ساز و سامان ... قوله بیا ساقی الخ تحقیق آنست که جناب خواجه نظامی و عزیزان دیگر یا را استعمال کنند چنانچه درین بیت و جا ها لفظ یا را از جهت قرینه حذف نموده باشند ...

اگر جان خشکم بدو تر شود	که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس	ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی ز اطرف باز جست	که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر	گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال	گوارا تر از می بود گر حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ	بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزون تر درختش ز پنجه ارش	ز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جائی بدست آمدش	دران جای فرخ نشست آمدش
دگر باره گسترد رومی بساط	همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه	شد آراسته حلقه بر بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان	دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه	ز روسی و برطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند	کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان برد شهریار	غنیمت کشیدند بیش از شمار
نه چندین گرانمایه در بار بود	که آنرا شماری پدیدار بود
گشادند سر گنجینه ها	که زد خیره آسایش سینه ها
ز رکانی ز نقره زیبقی	که مهتاب را داد بی رونقی

نباشد جز این موی ما را درم — نگردد یکی موی زین موی کم

از آن هیبت آمد ملک را شکوه — که چون بنده فرمان شدند آن گروه

بفرزانه گفت که در خسروی — سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد — که جرم چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام — به از هیبت و این را پسندیده ام

گر این خلق را نیستی این گهر — نه بستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاهانه کس — بدین یک هنر پادشاه اند و بس

چو شه را غنیمت شد از دست برد — سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام — برآراست آنگاه درخواست جام

ز رود و خورش و بادهٔ خوشگوار — درآمد به بخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج — بخروارها داد دینار و گنج

غنی کرد شان از زر انداختن — ز نو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از سپه هیچ محمل کشی — که بر وی ز دیبا نشد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را — بیابانی بند بگسسته را

درآمد بیابانی کوه گرد — چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر و پای آن جانور — بعبرت بسی دید و جنبانید سر

ز پیرایه و جوهر و زر و سیم — بدان جانور داد نزلی عظیم

نه پذرفت یعنی که با گنج و ساز — بیابانیان را نباشد نیاز

سر گوسپندی بر شته فگند — نمودش که می بایدم گوسپند

شه از گوسپندان پروردنی — وز آنها که باشد همه خوردنی
بفرمود دادن بر او بی قیاس — شد آن مرد وحشی ز بر دش سپاس
زمین بوس او کرد ز اندازه بیش — بخشنود می آمد با وای خویش
در آن مرغزار خوش و دلربای — خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد با بانگ رود — فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست شد از گوارنده می — گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیان را بر خویش خواند — سزاوارتر جایگاهیش نشاند
ز پای وز دست آهن انداختش — ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد — بر و کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد بند — بخلعت برارایت کرد ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را — به تنها نخورد آن چنان باده را
بفرمان شه کرد روسی شتاب — رسانید سه را بدان آفتاب
همان لعبتان ستمدیده را — همان زر و زیب پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار — بپوشید مینای گوهرنگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس — دگر باره آراسته چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام — چو شد نوبت کامرانی تمام
دو والی ملک را بدو داد دست — دو وال دو والی بر آن عهد بست
چو پیرایه گوهری دادشان — قراری ز ناشوهری دادشان
به بردع فرستادشان بی گزند — که تا برکشند آن بنا را بلند

۳۴۱

برای عمارت بران رخت گاه	بسی مال شان داد خرگه براه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت	سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج	رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت	دگر بار خرم شد از تاج و تخت
نپیچید زان پس سر از داد او	همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو دران مرغزار	گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر یکی سرو و بید و خدنگ	می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی مینمود	بآن دلکشی دل خوشی می فزود
جوانی و شاهی و بخت بلند	چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال	در افگن درین کهربا گون سفال
گوارنده آبی که زین تیره خاک	بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر بآن کنیزک دادهٔ شاه چین

شبی روشن از روز رخشنده تر	مهی زآفتاب درخشنده تر
زمین سبزی گنبد تابناک	زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بران لوح زیبا ز سیم	نبشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها راست ساخت	درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود	که روزی بکوشش نباید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای	که از غم بسا کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشی است ... نه از بهر بیداد و محنت کشی است
در این جای سختی نگیریم سخت ... در این جای بی بن برآریم رخت
بیا می بشادی آور بشادی نهیم ... ز شادی نهاده بشادی دهیم
بیا چو دی رفته فردا پدید ... بشادی یک امشب بباید خرید
چنان به که امشب تماشا کنیم ... چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور ... که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن هیچ جز طرب در می اندیشه ... پدیدست بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن ... همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ ... که آینده و رفته هیچست و هیچ
گریزیم ازین کوچهای رحیل ... ازان پیش کافتیم در پای پیل
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد ... درم بر درم چند باید نهاد
خوریم آنچه از ما پس ما خورند ... بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برده خواهی چنان مایه بر ... که بر وی ندت پیشگان دگر
اگر ترسی از رهزن و باج خواه ... که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست ... که بنگاه درویش را کس نجست
چه زیرک شد آن مرد دنیا سنج ... که ویرانه را ساخت مأوای گنج
نه بینی که ده یک ستان خراج ... ز ویرانه درویش آرند باج
چو تاریخ یک شب روزه دارد جهان ... چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم خرم‌تر از کیقباد ... شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد | ز دی و ز فردا نیاریم یاد
نه پر سیم و زر اینها گزو سود نیست | گزین پیشه اندیشه خوشنود نیست
بر آنچه آدمی را بود دسترس | مکوشیم تا خوش بر آید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنم | نه چندانکه تن نعل آتش کنم
دمی را که سرمایهٔ زندگیست | بتلخی سپردن چه فرخندگیست
چنان برزن ایدم که دو از نشیبی | که پاداش بر دگر بپاداش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیج | که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر | که هر سخت گیری بود سخت میر
باسانی گذاری دمی می شمار | که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند | بود شادمانی در او دلپسند
گزارش چنین میکند جوهری | سخن را بیاقوت اسکندری
چو اسکندر آنشب بعهد تمام | بیاد لب دوست برکرد جام
بنوشین لب انجام را نوش کرد | لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان | که گه لاله ریزد و گه ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته | بدان گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود | هم از دولتش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را | پری پیکری نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی | سماع و سرود آور خرگهی

تتی فرق گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویز تر / زبان از طبرزد شکرریز تر

دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ

سر آغوش گیسوی عنبرفشان / رسن وار در عطف مشکین کشان

طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان نو بست / همه شادی از دولت خسرو است

بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج / ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بدیباگری / زمین روی آرد بهوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بچنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو خسرو وا زمی شود جام گیر / چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید زیباتر است

شه ار شه فریدون ز رنجیده کیش / بفتحش منم کاویانی درفش

شه ار چون سلیمان شود دیو بند / مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار کیقبادی بلند افسر است / مرا افسر از مشک و از عنبر است

شه ار هست کاوس فیروزتاج / زمن بایدش خواستن تخت عاج

شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت / من ان را گرفتم که عالم گرفت

۳۴۵

اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم | جهان شد که بوی عبیر انسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید جوازمش | وزان سو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد | منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور | برد سجده چون هیربد پیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ | برقصمش در آرم بیک بانگ چنگ
کنم سیمکاری که سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را بشکنم
درباغ ما را که شد ناپدید | بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی | نه بیند بجز خار خشکم کسی
گلابم ولی درد سر میدهم | نمک خواه خود را جگر میدهم
نگر دید شب ترکی روی من | که چون خال من گشته هندوی من
مگر ماه نوکان هلالی کند | بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری | بدام آورم پای کبک دری
بناگوشم ار برکشاید نقاب | دهان گل سرخ گردد پر آب
زرشح را چو بر سازم از زلف بند | تا آب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را | سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد کشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوشش منست | قمر حلقه در گوش گوش منست

[illegible]

۳۴۷

در بعضی نسخه سرین
بکسر اول ... ست
و سرین شکستن عبارت ست
از معیوب کردن و هیچ پیش
خان آرزو سری بیای تنکیر ست
و کسی از سر و پای تنکیر یعنی
سر مغز بادام بشکنم یعنی لطف
بدن من صفای بادام را بر طرف
گرداند ۱۲

[illegible]

بتی فرق گیسو برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته

لب از ناردانه دلاویزتر — زبان از طبرزد شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی راه دل زد یکی راه چنگ

سرآغوش گیسوی عنبرفشان — رسن تا در عطف و شکن فشان

طرازنده مجلس و بزمگاه — نوازنده چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد — در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان نوبتست — همه شادی از دولت خسرویست

بهنگام گل خوش بود روزگار — بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج — زرکوشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بدیباگری — زمین وشی آرد هوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ — فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چه پیروزی آرد بچنگ — نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کیخسرو از می شود جام گیر — چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاترست — رخ من ز خورشید زیباترست

شه ار شد فریدون ز رنگینه کفش — بفتحش منم کاویانی درفش

شه ار چون سلیمان شود دیوبند — مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار کیقبادی بلند افسرست — مرا افسر از مشک و از عنبرست

شه ار هست کاوس فیروز تاج — زمین بایدش خواهمن تخت عاج

شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت — من آنرا گرفتم که عالم گرفت

۳۴۵

[illegible]

وگر هم دست با مشتری — گرو بردار از اینک انگشتری

شرابی که با گل خورم نوش باد — مرا یاد و گل را فراموش باد

یک افسون ز چشم بابل رسید — کزو امدان جادو هویدا پدید

ز حدم یکی بوی چین گذشت — که خشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش — هزاران دل خفته بینی بهوش

کرشمه چو در چشم مست آورم — صد از دست فتنه بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افگنم — نمایم زنخ تا بچاه افگنم

ز موی بعاشق دهم طوق و تاج — ببوی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین خضر مهر موم — ز فرخ نوبت بتاراج روم

جگر گوشه چینیانم بخال — چراغ دل و میانم نقابل

طبرزد دهم چون شوم خواب خیز — طبر خون زنم چون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند — خیالم بخورشید بازی کند

مغ دیر سیمین صنم خواندم — صنمخانه باغ ارم خواندم

چو شد نار پستانم انگیخته — ز پستان دل نار شد ریخته

ز نارنج که نارنج نوروزیست — کرا بخت و دولت کرا روزیست

مبارک درختم که بر دوستم — برآور نگلم گرچه در پوستم

من آن آب سرخ و سر سبز شاه — جهان کو فرو شو بآب سیاه

برانم که دستان بکار آورم — چو چنگش خود در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش زنم — گهی زلف خود را بدستش زنم

بشرطی که من جان خود جای او — که هر گز نتابم سر از پای او

چنان خسپم از مهر آن آفتاب — که سر در قیامت بر آرم ز خواب

گر آبی ست کو زندگانی دهد — دگر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز — جوانی دهم چون در آیم بناز

سکندر ز حیوان خطا میرود — من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات پیش آیدش — سر زلف من راه بنمایدش

وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ — همان آورد آب حیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان در وست — بسی چشمهٔ آب حیوان در وست

جهان خسروا چند گردن کشی — برین آب حیوان مشو آتشی

پریرویم و چون پری در پرند — بود دلبستهٔ در پری دل مبند

مرا با تو در بازبستن مباد — شکن باد ولیکن شکستن مباد

بس این سنگ سخت اندر آهیختن — بنازک دلان در نیامیختن

مکن ترکی ای میل من سوی تو — که ترک توام بلکه هندوی تو

بآیین آسمانی زمین توام — ز چینیم ولی در چین توام

گل من گل سایه پرورد نیست — که سایه بخورشید در خورد نیست

چو من میوه در سایهٔ ناخوش — که ناخوش بود میوهٔ سایه رس

مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر — ز ریحان بود خانه را نا گزیر

رطب کن بنخجیر این کبک باز — بترس از عقابان نخجیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت — بسختی رسد گر بگیریش سخت

۳۴۹

از اسکندر و عقابان ستکا کننده عبارتست از حوادث روزگار ۱۲

بیابی زمن چه جگر خواره | شکر خاره نه شکر پاره
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم | چه خونها که ماندست بر گردنم
سرابر شدم با شکر پارها | مرا بیش ازین بود بازارها
باواز و چهره خوش و دلکشم | جهان خوش همین خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام | چو مطرب شوم نوش بزم بکام
چو برزد دستان کنم دست خوش | کنم مست آنگه شوم مست کش
بدور اینچنین دلبریها کنم | در آغوش جان پروریها کنم
ز ابرو و هم دیده را دلخوشی | چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و نالهٔ چنگ و نوشین مے | ز من عاشقان کی شکیبند کے
چو تو شهریارے بود یار من | چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام | ازان نیست اندر جهانم بنام
چو برزد دلاویز چنگی بچنگ | چنین قولی از قند عناب تنگ
در آمد شه از مهر آن نوش و ناز | بآن چینزه کبک چون جره باز
تذرو شکاری در آمد بفنج | برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست | عنان رفت یکباره دل را ز دست
شب خلوت و ماهروی چنان | ازو چون توان در کشیدن عنان
گوزن جوان را در افگند شیر | تبارا جگاهش در آمد دلیر
بصید حواصل در آمد عقاب | بهمانی ماه رفت افتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید | زمانی چو نیشکرش می مزید

به دُر درگرفت آن همه سینه را / ز دُر مهر برداشت گنجینه را

شکر خورده می دید روشن گوار / یکی باغ دربسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش / نگینی بالماس ناکرده ریش

نچیده گلی خار برچیده‌ای / بجز باغبان مرد نادیده‌ای

از آن گرمی آتش افروختن / ز جوشنده خون خاست بیرون شدن

ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند

بهم درخزیده دو سرو بلند / ببادام روغن در افتاد قند

دو تن هر دو چون لام الف در خم / دو حرف از یکی جنس در هم زده

دو عاشق دو لولو و مرجان شدند / بهم هر دو چون مار پیچان شدند

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت / هم اسود لولو هم لعل خفت

سکندر بدان چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب را بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر با نغمهٔ نای و نی

می کو بفتوای می خوارگان / کند چارهٔ کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه / جرس در گلو بست بار شاه

دوال دهل زن درآمد بجوش / ز منقار مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق برخاستند / پرستشگری را بیاراستند

۳۵۱

شه از خواب نوشینه سر برگرفت | نیایش گری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد | بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای | بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود | گهی داد بر نیکمردان درود
شعر
بگلگون می تازه همچون گلاب | ز سر درد می برد و از دیده خواب
در لهو بگشاد بر همدمان | ز شور و ز غوغای نامحرمان
سخن میشد از هر دری در نهفت | کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور | کز آنجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان[1] و ری کرد یاد | که گنج فریدون از آنجا کشاد
یکی گفت قیصور[2] به زین دیار | که کافور و صندل ده بیشمار
یکی داستان زد ز خوارزم و چین | که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهتر است | که هیزم همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن | چو نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتی کشاد | چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سوادان سیاهی به است | که آبی در او زندگانی ده است
بگنج گران عمر خود بر مسنج | که خاکست بر گنج و جان است گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار | سر از چشمهٔ زندگانی برآر
کز آن آب صافی بسی سال خورد | ببینی بهمرا اندران کس نخورد
شد انجمن با سر افگندگی | که چون در سیاهی بود زندگی

[1] قوله یکی از سپاهان الخ در لغت گنجهای [illegible] کشاد متعدیست پس فریدون فاعل باشد ۱۲

[2] قوله یکی گفت قیصور به الخ قیصور نام شهریست از هند که کافور قیصوری منسوب است بدان چون قاف و صاد در زبان هند نیست معرب کرده باشند و بالفضل

۳۵۲

[illegible]

سکندر بدو گفت کای نیکرو | مگر کان سیاهی بران آب خورد
سواد حروفست و ستار ماهی | همان آب و معنی جان نفزای
دگر گفت که بیند زمین سیاه | همه چشمه گوهر ارزنگ گاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت | که بیرون ازین هر چه باشد نهفت
حجابیست و زیر قطب شمال | در آن چشمه پاک و آب زلال
حجابیکه ظلمات شد نام او | روان آب حیوان ز آرام او
هر آنکس که زو آب حیوان خورد | ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت ناید از من سخن | بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک راست از شوش او آگهی | پدید آمد اندیشه جست و جو
بپرسید از و کان سیاهی کجا | نماینده چون و گروست راست
ز تا تا بآن بوم راه اندکیست | ازین ره که پیمودی از ده یکیست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار | بظلمت توان یافتن صبحوار
در آهنگ سوی ظلمات کرد | رفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جوانی روان دید لشکر کشش | جوانی و کرشاهس بر در کشش
زنان را ز لشکر در آن کوچگاه | ببازار حسرت بسی ماندرا
سوی شهر مرغ ارغنان تافتند | ببازار لشکر کهش یافتند
بهر خشکساری که خسرو رسید | بیاری یاران گیا بر دمید
پی خضر گیتی در آن راه بود | همانا که خود خضر با شاه بود

۳۵۳

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری در آن تاختن پیشه کرد

یکی غار که بود نزدیک دشت / که لشکرگه خسرو آنجا گذشت

بنه هرچه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند

ازان جمع کانجا شده جایگیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش نگهبان دشت / بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانیکه سالار آن کشورند / رهی زادهٔ شاه اسکندرند

چو شه دید کان لشکر بیقیاس / در آن ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیاروش / کماندار سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد در آن راه جنبش پذیر

که پیر کهن گر بود سالخورد / ز دشواری منزل آید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند / ره دور بی راه دانان شدند

جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کارآگهی هوشیار

ره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی سیلداشت

همه توشهٔ ره ز شیرین و شور / روان کرد بر پشت اسب ستور

دو اسپه سوی ظلمات اند / بران ماندگان نایی انشاند

باندرز گفتش جهان گفتنی / که جایی چنین ست ناخفتنی

چو یک پاس ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال

ز قطب فلک روشنائی نمود / برامد فرو شد بیک لحظه زود

بلغار بروزن گلزار نام شهریست

معنی بلغار غار عظیم بود چنانچه لفظ

این فن بسیارست چنانچه خاقانی

در تحفة العراقین فرماید

شد صفاهان غارهم

پدر داشت پیری نود ساله | ز رنج تنش هر زبان ناله
دران روز اول که فرمود شاه | که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب | چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را | چو دیگر کسان گنج یاقوت را
بصندوق زر اوش پنهان کرده بود | بهر ره که اوردش آورده بود
دران شب که از راه برگشتگی | درآمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن دربسته را باز کرد | وزین در سخن با پدر ساز کرد
کزین آمدن شه پشیمان شده است | ز سختی کشی سست پیمان شده است
ز تاریکی آمد دلش را هراس | که هنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون | برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت | که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن سوی شاه را | بپایان نابردن آورد راه را
یکی مادیان بایدش تند و چست | که زادن همان باشد او در نخست
چو زاده شود کره بادپای | سرش باز برند جای بجای
همانجا که باشد بریده سرش | بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند | وزانجا برفتن شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه | بود مادیان پیشرو بر سپاه
بپیچد بسوی کره نغز خویش | برون آورد ره بهنجار پیش
ازان راه بی رهنمون آمدن | بدین چاره شاید برون آمدن

پدر داشتم پیر دیرینه سال — ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش — فراموش کردم محابای خویش

بپوشیدگی با خود آوردمش — نه بد بود گرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش — رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم — چنین چارهٔ زود در آموختم

شه از رای آن همچون در نهفت — برافروخت کین نکته نغز گفت

جوان گرچه شاه دلیران بود — که در چاره محتاج پیران بود

گهی گر بنوشاخ بازی کند — بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر بدانش بود بی‌نظیر — نیاز آیدش هم بگفتار پیر

وزین گفتگو بود شاه جهان — که آن سرو چشمی زد ناگهان

درآمد بپایه ره نزدیک شاه — یکی پشته وار از سموم سیاه

وزان هر یکی چند ذرّه تمامتر — بجوهر یک از یک خوشاندامتر

نپوشنده زال اندر آخر پدیدار گشت — دگر ره زشب ناپدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت — عجب بد که شه اندران کار سخت

باندیشهٔ روشنائی نمای — دم اسپه سوی ظلمت ورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد — کزو آبستنی باشدش وقت زاد

بیارید زانگونه کان پیر گفت — شود زاده با دپا خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه — سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ — بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

۳۵۸

بدان آب روشن بصر کن مرا | وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرخ ز نو تا کهن | ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گزارنده دهقان چنین بر نوشت | که اول شب ماه اردی بهشت
سکندر بتاریکی آورد رای | که خاطر بتاریکی آید بجای
نبینی که زین قفل زرین کلید | ز تاریکی آرند جوهر پدید
کسی کآب حیوان کند جای خویش | سزد گر بجایی برآرد ز پیش
نشیننده حوضهٔ آبگیر | بلی کز بجایی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد | عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی چو ماه | نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان بر آن راه نو | که خضر پیمبر بود پیشرو
شتابنده خنگی که در زیر داشت | بآن داد کو زهره شیر داشت
بدان تا بران ترکتازی کند | سوی چشمه چاره سازی کند
یکی گوهرش داد اندر مغاک | بآب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین را بپیش و پس | قوی رهبری نیست جز گوهر
جریده بهر سو عنان تاز کن | بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ | که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو یابی به نیک اختری | نشان ده مرا تا ز من برخوری

بفرمان شه خضر خضرا خرام ‏/ به آهنگ پیشینه برداشت گام
ز پنجاه لشکر بیکسو فتاد ‏/ نظرهای رحمت ز هر سو گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت ‏/ نمی‌شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت ‏/ فرو دید خضر آنچه می‌جست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ ‏/ چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود ‏/ دگر بود هم چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه ‏/ چنان بود چون صبح باشد پگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود ‏/ چنان بود کز مه برافزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر ‏/ چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش ‏/ چه مانندگی سازم از جوهرش
نیاید به هر جوهران نور و تاب ‏/ هم آتش توان گفت اندر او هم آب
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت ‏/ بدو چشم او روشنائی گرفت
لبش گشت شادان ز صافی زلال ‏/ که از دیدنش شد دگرگونه حال
فرود آمد و جامه برکند چست ‏/ سر و تن بدان چشمه پاک شست
وز و خورد چندانکه بر کار شد ‏/ حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ زشت سیراب کرد ‏/ می ناب در نقره ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرا نورد ‏/ همیداشت دیده بران آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی ‏/ بگوید که آن چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید ‏/ شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی	که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او	نهان گشت آن چشمه از چشم او
درین داستان کو میان کهن	بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود	دران چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم فرود آمدند	بدان آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار	که چشمه کند خوردن خوشگوار
بران نان که بد پاتر از خشک بود	نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جمال	درافتاد ماهی بآب زلال
بپیچید در آب فیروزه رنگ	که تا ماهی رفته آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود	پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای	بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی	بقای ابد یافت در زندگی
جهان یار خود را خبردار کرد	که او نیز خورد آب زان آبخورد
شگفتی نشد کاب حیوان گهر	کند ماهی مرده را جانور
شگفتی دران ماهی مرده بود	که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهرنشان	دگرگونه تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه	مجوسی و رومی غلط کرده راه
گرانی است و شستن درین تیره خاک	غلط کردن آب خوردش چه باک
چو الیاس و خضر آبخور یافتند	ازان تشنگان روی برتافتند

ستد سنگ و شهریار جهان
سپارنده سنگ و شد نهان

شتابنده میشد دران تیرگی
خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از غیب آواز داد
که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید
نجسته بخضر آب حیوان رسید

سکندر بتاریکی آرد شتاب
ره روشنی خضر یابد بر آب

دگر هاتفی گفت کای اهل روم
فروزنده کی شد این مرز و بوم

پشیمان بود هر که بردارد ش
پشیمان تر آن کس که بگذاردش

ازان هر کس افگند در رخت خویش
باندازه طالع بخت خویش

شگفتی ببین دیده شد در نهفت
که نتوان ازان راه یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آواز صور
نگفتم که ره می شد از راه دور

چو گوینده دیگران کان کشاد
اساسی دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمه شاه آشنائی نیافت
سوی چشمه روشنائی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه
بباز آمدن برگرفتند راه

همان پویه در راه نو شد که بود
همان بادیان پیش رو شد که بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار
پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب
ز بی آبی اندام خسرو بتاب

دو دید از پی آنچه روزی نبود
چو روزی نباشد دویدن چه سود

منال روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود در دری آید پدید

یکی تخم کارد یکی بدرود
همایون کسی کو ازین برخورد

۳۶۳

نشاید همه کشتن از بهر خویش | که روزی خورانند زاندازه بیش
زباغی که پیشینگان کاشتند | پس آیندگان بهره برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز | ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در رشته کار جهان بنگریم | همه ده گشا ورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است | بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون در آن می نهان ترکنم | بدو بخت خود را جوان ترکنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون | ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد آن مادیان | که نامد چپ و راستی در میان
بر آن خط رو ز نخستین گذشت | چو پرکار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز | بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته | مراد طلب کرده نایافته
بپیچید و از آن تاب در تافتن | که روزی بقسمت توان یافتن
ز نخجید گر ره بحیوان نبرد | که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوه آید مشو ناسپاس | ز محکم تر اندوه اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن | به از غرقه آب دریا شدن
بر نجد سر از درد سرهای بخت | نه زانسان که از زخم شمشیر و سخت
بر نجد گلو کیسه بی خون بود | خضه گرد واز خوشش افزون بود

۳۶۴

بسی کار کز کار مشکل‌تر است | تن آسان کسی کو قوی‌دل‌تر است
چو بربند لشکر ره آورد خویش | نهاد از سر سنگی ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود | گز دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد | یکی را ز بی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت | پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده روزی دو شد از شتاب | ستد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد | که پنهان بدان فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار | ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از صد گذشت | بسی سنگ و خشت از گره درگذشت
نهمبر ز کپانی برافراختند | در و سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن آن پاره کوه | ز سختنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد و در گرفت | که این سنگ با خاک سازید جفت
کف خاک با او چو کردند یار | بهم سنگیش راست نامد عیار
شه آگاه شد زان نمود از نغز | که تا کیست خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه | چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت | چو سیمین ستونان گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین | در آن پایه گشتند زانو نشین
ز هر شیوه گاه بود دلپذیر | سخن بیشتر از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی | سخن در سخن بیش از هر کسی

٣٦٥

اگر نام پیدا کند یا نشان | بران گفته گردند دانشکشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز | برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه | سوی شهر هم برگ جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند | بجای خود آرامگه ساختند
خبرهاش باز آشکار و نهفت | چنان بود کان مرد دیرینه گفت
بهر وقت آوازی از کوهسار | رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی | برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان گم درو دیدن شدی تا بدور | کزان ره نگشتی بشهر شیر دور
رفیقان شده چاره را ساختند | نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت | فلک منزلی چند را در نوشت
ز پیکان شد گردش روزگار | یکی را برفتن شد آموزگار
ازان راز جویان پنهان پژوه | یکی را بخود خواند هاتف ز کوه
سبک خاست آنکس که بشنید نام | سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند دامانش یاران بچنگ | که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود | مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده زان بند بشتافت سود | فغان میزد و تیزگی می نمود
همی گفت چیزیکه آید بکار | برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور | شد آواره زایشان چو پرنده دور
بماندند یاران ازو در شگفت | ازو هر کسی عبرتی در گرفت

٣٦٢

انشیدا و دیوانه شده بآن طرف رود تا وقتیکه بموجب فرموده سکندر راز ظاهر گرداند ١٢

که زیرک‌تر از ما درین ترکتاز — مگر چون شد از ما و نگشاد راز

بدین نیز چون مدتی درگذشت — بتابید خورشید بر کوه و دشت

بیاورد گر نوبتی در رسید — شد او نیز بر نوبتی ناپدید

هراسنده گشتند ازان داوری — که کس را نکرد آسمان یاوری

فرو ماند در مایه مردم که مانند باز — نخوانند ازان لوح یک حرف راز

زبی رائی خود براه آمدند — وزان شهر نزدیک شاه آمدند

نمودند حالت که از ما بسی — سوی کوه شد باز نامد کسی

بهنگام رفتن درنگی نبود — نه امید باز آمدن نیز بود

ندانم که آواز ازان پرده چیست — نوازنده ساز آن پرده کیست

چو ما راه این پرده نشناختیم — ازان پرده اینک برون تاختیم

زما چند کس گرد بر کوه ساخت — نیامد یکی رفته زان کوه باز

چو دیدند کایشان گرفتند کوه — گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنین است خود گنبد تیز گشت — گهی کوه گیرد گهی گاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید — رهی دید باز اندرش ناپدید

بدان ره شد انگیزه باز آمدی — که زو یک تن رفته باز آمدی

زحیرت دران کار سرگشته ماند — که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر یافت کان رفتن ناگهان — کسی راست کو را سر آید جهان

مثل زد که هر کس که او زاد و مرد — ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گورگیران ندارند زور — به پای خود آیند گوران بگور

که تیر خوردن عقاب دلیر | بپر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود | که بی باده شادی نباید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده | ز چنگ اجل رستگاریم ده

باز گشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژه تا هم برزنے روزگار | بهر نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند | سری را برارد بچرخ بلند
برارد یکے را ز منظر بچاه | برارد یکے را ز ماهی بماه
کند اینچنین چند بازی بپیچ | سرانجام بازیش هیچست هیچ
ازان توسنی به که باشیم رام | که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بد بجا می کند | خر مصریان را غلا می کند
جهان در جهان خلق بسیار دید | رسید از همه با کسی نارسید
جهان آنکسی است کو در جهان | شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد در آن کارگاه | که چون شد در آن غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد | وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ در آمد بروس | بیاراست آن مرز را چون عروس
وزانجا در آمد بدریای روم | برون بر و کشتی آباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند | سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان می کشیدند پیش | چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه
برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری
ز یاقوت ظلمات اسکندری

در آرایش آمد همه روی شهر
ز رومی که یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصری انگیختند
در و سیم و زر بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را
جهان قفل برزد در رنج را

به برج خود آمد فروزنده ماه
بسر بر چو خورشید روشن کلاه

شه از روم شد باز مین خویش بود
بروم آمدن ز آسمان بیش بود

چو آبی که ابرش ببالا برد
بباز آمدن ره بدریا برد

نشست از بر تخت یونان بناز
برآسود از رنج راه دراز

در دولت و امن هفت کشور گذاشت
بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوائف بفرمان او
کمر بست بر عهد و پیمان او

بتشریف او سر فراز آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر یک بجوهر کشی
برآورد گردن به گردن کشی

کسی گردن خود کسی را نداد
بخود هر کسی گردنی برکشاد

بیاد سکندر گرفتند جام
جز او هیچ کس را نبردند نام

چو شه باز در ملک یونان رسید
بدو داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی پایه ها ساز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغمبری
نه پیچید گردن ز فرمانبری

دگر بار زاوفسه برگرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت | یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازان نوبت آن بد که آباد بوم | همه یک بیک بید واند بر روم
دگر نوبت آن بد که بی راه راه | روان کرد رایت بخورشید و ماه
چو زین نامه باز پرداختم | شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای شیرین دران نیم درج | بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گرانی دُر که یکیک بر و بسته ام | بهر مطلعی باز پیوسته ام
بیکجای در رشته آرند باز | پراز دُر شود رشته عقد ساز
جدا آگانه فهرست هر پیکری | ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان گزارش گران | که بر هم نشاندم گران تا گران
نشیننده هر یک بروی قیاس | چه بر گنج و گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن | برین دلبری رنگ آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او | که از زهره خوشتر شد آواز او
بجائی که ناراستی یافتم | بروز یور راستی ساختم
سخن کان نه بر راستی ره برد | بود خوار اگر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرای پیر کهن | غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز | برین عذر و اگفتم آن گفته باز
چو شد نیمه زین بنا مهر بست | هر نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه را اگر بود روزگار | چنان گویم از طبع آموزگار
که خوابنده را سر برارد ز خواب | برقص آورد ماهیان را در آب

زمانه گرم واد خواهد امان
که در باغ این نقش رومی نورد

چنانست اندیشه راو گمان
گل سرخ رو یا نم از خاک زرد

کنم گنج از سفته طبع پر
ز هر باغ آرم گل نغز بوی

چه فیروز فیروزه در جوی در
ز هر گل گلابی ورارم بجوی

گر اقبال شه باشدم دستگیر
سخن زرد و گرد و گزارش پذیر

بیا ساقی آن ورد دوشین چو ماه
بمن ده بیاد زمین بوس شاه

که تا عهد بر پشت پروین کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمه کتاب مدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر بلکه خاقان کلاه

ملک نصرة الدین که از داد او
خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهریست کاختر بدو تافته ست
محیطی که تاج از گهر یافته ست

چو دریای ثالث محیط شوی خاک
ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک

چو سیاره مشتری سر بلند
نظرهای او یک بیک سودمند

بتربیع و تثلیث گوهر فشان
مربع نشین و مثلث نشان

ز سر سبزی او جهان شاد خوار
جهان را ز چندین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش
زده سکه عبده بر درش

جهان را به نیروی شاهنشهی
ز فرهنگ پر کرده واز غم تهی

بزرم آفتابیست افروخته
برزم اژدهائی جهان سوخته

٣٧٢

ز روشن دری کو دارد جواب — بدو چشم روشن شده است آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کمین افکند — سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و رهبان روم — پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند — بسرسبزی تخت شد سربلند
نثاری نمودم سزاوار او — که ریزم براو رنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری — زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم — بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهری — ز اسکندری هم باسکندری
بقا پادشه را به نیروی بخت — بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی و گلستان او — مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر — سر پر ترا سر برارد ز مهر
توئی در جهان شاه بیدار بخت — ترا دید دولت سزاوار تخت
نیارد ز گیتی کس آن دستگاه — که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گل گرابی چکید — دران ژرف دریا کی آید پدید
نم چشمه گر سنگ خارا رسد — چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن سا گزارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید — که آن مور پیش سلیمان کشید
ببین رنگ طاوس و پرواز او — که چون گربه زشت آمد آواز او

۲۷۳

بدین بلبل خسته بین کز نوا
قفس دوزد او مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم تاختم
بباغ تو آرامگه ساختم

نوائی سرایم ز ایام تو
که ماند بر او سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را
که زرین کند نقش نو خامه را

مرا پیل بار از تو مقصود نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست

ببخششی تو بی آنکه خواهد کسی
خزینه فراوان و خلعت بسی

من این نامه را گر بزر گفتمی
بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بدین کار داشت
چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مراد او و توفیق گفتن خدای
ترا باد پاینده فرهنگ و رای

از آن بیشتر کاوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند
بفتح دگر باش فیروزمند

جهان پیشرو در هوایت باد
فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از جام دهقان پیر
بمن ده یکی ساغر دستگیر

از آن می که جان ابد نوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

آب حیات

تمت

الحمد لله که در ماه … تاریخ ۱۸ … نسخهٔ سکندر نامه از … بتصحیح تمام در مطبع فیض مرجع مشهور بمطبع منشی نولکشور واقع لکهنو
زیور طبع پوشید